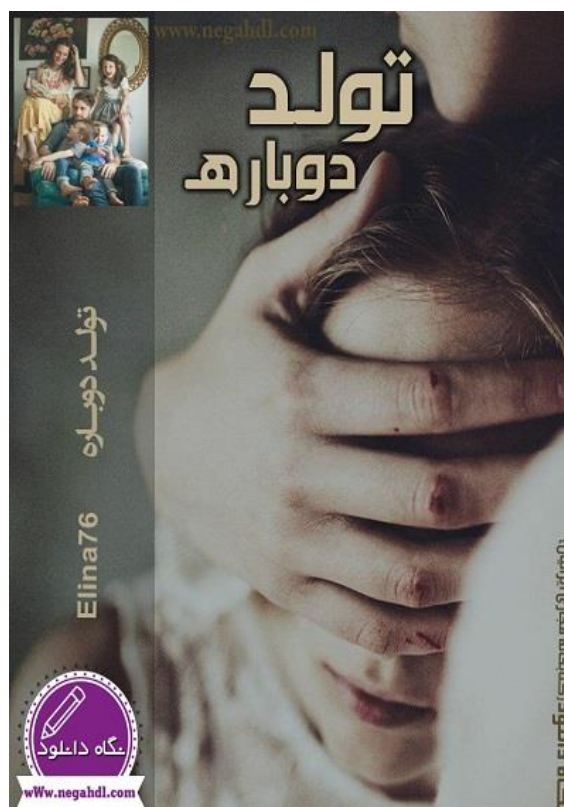


رمان تولد دوباره | elina76 کاربر انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

مقدمه:

در حال حاضر من نمی توانم بدون تو زندگی کنم

بدون تو، من چیزی نیستم

اگر من از تو جدا شوم

این دنیا را ترک خواهم کرد

چون فقط تو هستی

اکنون تو هستی

اکنون زندگی من فقط تو هستی

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

برای دانلود رمان بیشتر به www.negahdl.com

آرامش و درد من

اکنون عشق من فقط تو هستی

چه نوع رابطه ایست بین من و تو؟

نمیتوانم به دور از تو برای یک لحظه زندگی کنم

فقط برای تو هر روز من زندگی می کنم

همه زندگی و زمان من را وجود تو فراگرفته

من آرزو می کنم هیچ لحظه ای بدون تو وجود نداشته باشم

در هر نفسم نام تو نوشته شده است

خلاصه:

داستان عشقی جاودان ... بر پایه ی هزاران تهمت

جنگی نابرابر با عشقی پاک و بی ریا

داستان یک زندگی ... یک تولد...

برملا شدن پشت پرده ای پر رمز و راز

داستان زندگی را در لحظاتی کوتاه نمیتوان فاش کرد!!

و داستان ادامه دارد...

ژانر: عاشقانه و خانوادگی

زبان: اول شخص هست و توسط شخصیت ها بیان میشه و تو بعضی قسمت ها راوی ماجرا رو بیان میکنه.

شخصیت ها: میخوام کل شخصیت هارو اینجا بیان کنم که تو طول رمان هی توضیح ندم.

یاش سعیدی شخصیت اول مردمون هست.ایشون 30سالشونه و دو تا برادر به نام های پویا که 27 سالشه و نیما

که 32 سالشه. این برادرها ادامه دهنده شغل پدرشون که شرکت برگزار کننده خدمات عروسی هست کار

میکنند.

ویتنی همسر نیما ست که یه دختر داره که در شهر دیگه مشغول ادامه تحصیل هست و بهار همسر پویا و بچه ای

ندارند.

پدرشون ارسلان خان هم بزرگ خانواده هست و سیما مادرشون. افسون هم عمه شون هست که از اون عمه هاست که کم کم میشناسیش:)

و یاش دوتا دختر داره ، پروا 6 سالشه و پریا 4 سالشه.

و اما آرتی جهانبخت شخصیت اول زنمون هست ، 26 سالشه و به پسر 6 ساله به اسم آراد داره. آرتی پیش خانواده ی همسر سابقش زندگی میکنه چون بچه پرورشگاهه.

به نام او که سرآغاز تمامی عشق هاست

"آرتی"

- آراد... آراد!!؟؟

بدو بدو اومد سمتم - بله مامان جونم؟

- بیا تو پسرم. بازی بسه.

دستشو کنار گوشش گذاشت - چشم مامانی.

خندم گرفت.. پسرک شیطونم

آراد که اومد خونه خیالم بابتش راحت شد. رفتم پیش مونس جون (مادر شوهر سابقم) و تو پختن شام بهم کمک کنم.

مونس جون : آرتی.. دخترم.؟؟

- بله مونسسی؟؟

:سیما خانم رو یادت میاد؟؟

- سیما خانم... آهان همون دوست صمیمیتون.

سرشو تکون داد

:آره دخترم. فردا قراره سیما بیاد اینجا. میخواد یکم باهات صحبت کنه.

- راجب چی؟

:نمیدونم فقط گفت میخواد بیاد هم ببینتت هم یکم حرف داره.

- قدمش روی چشم.

:پاشو مادر... برو سینا و آراد رو صدا کن بیان شام.

شب بعد اینکه آراد پسر کوچولوی شیطونم رو خوابوندم خودمم پیشش دراز کشیدم.

به گذشته ام فکر میکردم. زمانی که برای اولین بار با پرهام آشنا شدم ، انگار همین دیروز بود که با عشق زندگی‌مونو شروع کردیم ولی آخرش برام تلخ تر از زهر شد. یادمه یه سال بعد از دو اجمون رفتاری پرهام تغییر کرد جوری که اصلا چندین شب هم به خونه نمیومد بعد اون شکاک شد و به هر کار من گیر الکی میداد... یادمه یکی از دوستای دانشگاه با یه دختر دیده بودنش ولی من باورم نکردم... دوماه بعد تغییر رفتارش باردار شدم. خوشحال بودم که حتما وجود این بچه باعث میشه رفتارش درست بشه ولی... موقعی که فهمید باردارم جلوی پدر و مادرش خرابم کرد و گفت زندگی‌مون درست و حسابی نیست و این تخ**ت** زندگی‌مونو افتضاح میکنه. مونس جون بعد اون بهم امیدواری میداد که نترس اینام حل میشه ، ولی حل که نشد هیچ من به چشم خودم دوست دختر پرهام رو دیدم. چندباری هم دختره به خودم زنگ زد و ازم میخواست از پرهام جدا شم تا اونا بتونن راحت با هم زندگی کنند. زندگی برام جهنم بود وقتی به پرهام گفتم کتمان نکرد گفت از اولم عاشقم نبوده و بعدا فهمیده فقط یه ه**و**س بوده اون حتی به من انگ خیانت زد و گفت این بچه توراه اصلا بچه من نیست و یه ح**ر**و**م** ز**ا**د**ه هست.

موقعی که مونس جون اینا فهمیدن پرهام رو عاق کردن و طلاقم گرفتن.

باورشون نمیشد پسرشون همچین جفایی در حق من کرده باشه... منی که کمی برایش نداشته بودم...

بعد اون پرهام با اون دختره از کشور رفتن و دیگه چیزی ازشون ندونستیم.

طی این 5 سال نداشتم آراد آب تو دلش تکون بخوره هرچی میخواست سعی میکردم برایش فراهم کنم.

درست بود یه شکست بزرگ تو زندگی‌م داشتم ولی باید به زندگی‌م ادامه میدادم حداقل برای تنها پسرم.

چشماشو بستم تا خاطرات تلخم از یادم بره و بتونم براحتی بخوابم.

صبح بعد این که پدری رفت سرکار ، من و مونس جون خونه رو مرتب میکردیم که آیفون زده شد. درو باز کردم و منتظر شدم سیما خانم بیاد بالا

سیما: سلام مونس خانم گل. سلام دخترم.

مونس جون: سلام عزیز.

:سلام سیما جون. خوش اومدین.

- ممنون دخترم.

وارد خونه شد. درست بود سنی ازش گذشته بود ولی شادابی جوانی رو هنوز داشت.

وقتی همگی نشستیم روی مبل ، مونسى وسیماجون با هم شروع به صحبت کردن منم رفتم آشپزخونه.بعد پذیرایی سیماجون رو کرد سمتم و پرسید :
خوب دخترم...چه خبرا؟؟آراد جان خوبه؟
- ممنون.خوبه.

: راستش دخترم ، میخواستم یکم باهات حرف بزنم.
- بفرمایید.

نفسی گرفت و شروع به صحبت کرد

: پسرم یاش رو که میشناسی و میدونی که همسرش 4 ساله پیش تو تصادف فوت کرد و الان هم با دخترهاش زندگی میکنه.میدونم که اینا رو از قبل میدونی ولی ازت یه درخواست دارم؟
پرسشی نگاهش کردم...

- چی ازم میخواین؟

: من دربارت با یاش هم حرف زدم از تو هم میخوام در مورد یاش فکر کن ، من که نه یعنی ماها میخوایم شما دو تا باهم یه زندگی جدید شروع کنید.
نه...امکان نداشت...

- ولی سیماجون ، من چطور...یعنی چطوری میتونم جای آرام خانم رو بگیرم؟من نمیتونم!!
مطمئن جواب داد

: میتونی دخترم..یاش هم میگه نمیخواد و نمیتونه ازدواج مجدد بکنه ولی به اونم گفتم به تو هم میگم حداقل دو تاتون به فکر این طفل معصوما باشید...پروا و پریا نمیتونن تا ابد بدون محبت مادر بزرگ بشن همینطور آراد نمیتونه بدون پدر بزرگ بشه ، از طرفی شما دو تا هم نباید که تا ابد با یاد گذشته زندگی کنید.... درست نمیگم مونس جون؟

مونسى : منم باهات موافقم. به هر حال نباید زندگیشون تباه گذشته بشه.
- من باید فکر کنم.

: باشه دخترم.فکراتو بکن ، چون یاش هم بعد حرفای من قانع شده.اگه تونستی قبول کنی ایشالله آخر هفته میایم برای خاستگاری.

سرمو زیر انداختم که یعنی باشه. سیما جون وقتی با ما ناهار رو خورد قصد رفتن کرد و بازم بهم گفت حتما فکرامو بکنم.

آقای یاش رو میشناختم. یعنی قبلاها از طریق برادر کوچکتش پویا که تو زمان دانشگاه با هم همکلاس بودیم میشناختم. برادرش درسش رو ادامه داد ولی من با برداشتن ترم های تابستونی خیلی زودتر مدرکمو گرفتم و مشغول به کار شدم (توی یه شرکت واردات مواد غذایی منشی بودم).
آقای یاش 30 سالش بود که با برادرش پویا و نیما مجموعه دوم شرکت پدرشون رو برپا کرده بودند و مشغول کار بودند.

به شخصه میتونستم بگم آقای یاش یه مرد ایده عال برای هر زنی بود. (چهرش به ذهنم اومد) یه مرد قد بلند حدودا 190 ، هیکل ورزشکاری و چشم های درشت و باجذبه قهوه ای و موهاشم مشکی بود. به جرئت میتونستم بگم جذاب بود. هر زنی با دیدن چهرش و مال و اموالش مطمئنا بهش نه نمیگفت.
"یاش"

صبح بعد رسوندن بچه ها به مهد کودک رفتم شرکت تا یکم سرم گرم بشه و اون موضوع مسخره ای که مامان به دهن همه انداخته بود از یادم بره.

موضوع مهمی برای من نبود ولی نمیتونستم قبولش کنم اونم من

تا وقت ناهار سرگرم بودم که در به صدا اومد ؛ پویا اومد تو و بعد سلام و احوال پرسی روی مبل نشست البته نشستن که نه.. لم داده بود.

: خوب برادر عزیز.. فکراتو کردی؟؟

اخم کردم و بی حوصله جواب دادم

- ببین پویا به مامانم گفتم به تو هم میگم این موضوع رو فراموش کنید اوقات منم تلخ نکنید!!

: آخه مشکلت چیه یاش؟ تو که خانم آرتی رو از زمان دانشگاه من میشناسی!! میدونی که زن خوبیه و مطمئنا میتونه جای آرام رو برای تو و دخترا پر کنه ...!!

یهو از کوره در رفتم.

- صد سالم بگذره بازم میگم هیچ کس و هیچ احدی نمیتونه جای آرام من رو پرکنه. این بحثا رم تموم کن.

: تو که به فکر خودت نیستی به فکر اون طفل معصوما باش ، اونا علاوه بر محبت پدر به محبت مادرم نیاز دارن ، تو که نمیتونی جای مادرو برایشون پر کنی!!!

- مامان به حد کافی بهشون محبت میکنه..

: مادربزرگ جای خودش ولی اونا باید مادر داشته باشن.. یاش خودخواه نباش

سرمو گرفتم بین دستام.. حق با همه بود من خودخواه بودم که نمیخواستم بذارم دخترام محبت مادر ببینن... ولی آخه آرام... آخ آرامم ، چطور دلت اومد مارو تنها بذاری و بری اون بالا... چطور فکر دخترات و من رو نکردی؟؟!!
رو به پویا کردم و گفتم

- به مامان بگو هر وقت بخواد میام برای خاستگاری... ولی فقط و فقط بخاطر دخترام.

: وای چه عجب آقا دوماد بعد این همه رجز خوندن و ناز کردن بله رو داد. مامان وبابا خیلی خوشحال میشن. من رفتم داداش

- به سلامت.

واقعا نمیفهمیدم ازدواج دوباره من چه سودی براشون داشت که اینهمه خوشحال میشدن...

اصلا فکرشم نمیکردم که خانم آرتی موافقت بکنه و مامان هم مراسم خاستگاری رو راه بندازه و ما الان درست وسط خونه مادر آرتی نشسته باشیم ، مامان از خوشیش رو پا بند نبود همش میخندید ، یعنی اونقدر مشتاق بود که زندگی از بین رفته منو جمع و جور کنه!!!

البته نه تنها مامان بلکه همه خندون بودند... از طرفی فکر میکردم شاید از دست نگهداری از دخترام خسته شدند که این موضوع رو پیش کشیدند...

ولی خوب من زندگی نمیکردم.

زندگی که بعد رفتن آرامم بی روح و بی اثر بوده...

با گرفته شدن سینی چای مقابلم از فکراومدم بیرون و یه لیوان برداشتم و یه تشکر زیر لبی کردم بدون اینکه به صورت آرتی نگاه کنم.

پدر شروع به صحبت کرد و از مادر آرتی اجازه خواست تا بریم اتاق و یکم با هم حرف بزنیم.

از جام بلند شدم و خانم آرتی هم بلند شد.

با راهنمایی آرتی به اتاقش رفتم روی صندلی میز تحریر نشستم آرتی هم روی تختش نشست. بعد به مدت سکوت شروع به صحبت کردم بدون اینکه به صورتش نگاهی بندازم

: خانم آرتی ، حتما از مادر شنیدی که من مخالفم ولی بعد شنیدن حرف اطرافیان بخاطر این که به مادر باید بالای سر دخترام باشه موافقتمو اعلام کردم. من حتی اگه باشما هم ازدواج کنم قلب و ذهنم متعلق به آرام هست و تا ابد هم باقی میمونه. اینا رو میگم که بدونید من اصلا نمیخوام در آینده روابط ما مثل بقیه زن وشوهر ها باشه میخوام مثل دو تا دوست با هم زندگی کنیم ...

صداش آرام جوابمو داد

- آقای یاش منم با هاتونم موافقم. من کاملا میدونم که شما آرام خانومو خیلی دوست داشتید اینم بدونید من اصلا نمیخوام مانعی برای عشقتون باشم. من فقط میخوام سایه پدر بالای سر پسرم باشه و منم بتونم برای دختراتون در حد توانم مادری کنم.

: این خیلی خوبه. خوب اگه حرفی ندارید بریم پیش خانواده ها؟

- چرا آقای یاش.

با این حرفش برای اولین بار به صورتش نگاه کردم... باورم نمیشد آرتی خیلی شبیه آرام بود ولی چشمای آرام سبز وحشی بود و موهایش مشکی ولی خانم آرتی چشمای قهوه ای داشت که حالت کشیده بود و ته نگاهش معصوم بود موهایش هم قهوه ای تیره مایل به مشکی بود که هارمونی زیبایی داشت. چطور ممکن بود دونفر اینقدر به هم شبیه باشن بدون هیچ رابطه ای...

غیرممکن بود...

پس دلیل اصرار ها این شباهت بود...

چشم ازش برداشتم و خواستم حرفشو ادامه بده

- آقای یاش... من میخوام عقدی که میکنیم ساده باشه به هر حال برای بار دوم خوب نیست به جشن مفصل بگیریم.

: حرف شما درسته ولی این رسم خانواده ی ماست که هر عروسی پاشو بذاره تو اون خونه باید بهترین جشن براش گرفته بشه. به هر حال خانواده ی ما اعتبار زیادی بین مردم داره.

- بسیار خوب. هرچی خودتون صلاح میدونید.

(روز جشن)

"آرتی"

صبح زود بیدار شدم و آراد رو راهی مدرسه کردم. آراد از دیروز که شنیده به زودی صاحب یه پدر میشه خیلی خوشحاله، یادمه از وقتی که تونست دنیاشو درک کنه همیشه ازم میپرسید ماما من بابا کی میاد؟ منم میگفتم بابات یه جای خیلی دوریه اونم همیشه شبا یه نامه مینوشت و میذاشت زیر بالشش تا باباش ببینه و اون چیزایی که ازش میخواد و نقاشی کرده رو بخره و براش بفرسته منم شبا یواشکی نامه رو برمیداشتم چیزایی که میخواست رو براش میخریدم و به اسم باباش بهش میدادم.

درست تو 5 سالگی اونقدر اصرار کرد که من بابامو میخوام بهش واقعیت رو گفتم که باباش اونو نمیخواست و مارو برای همیشه ترک کرده. خیلی برام سخت بود که برای پسر من هم مادر باشم و هم پدر.

باصدای مونس جون به خودم اومدم.

:آرتی دخترم. بیا حاضر شو باید بری خونه سیما اینا. قراره اونجا آرایشگر بیاد تا حضرت کنه.

- چشم مونس.

:قربونت برم دخترم.

مونس و پدر جون به گردن من و آراد خیلی حق داشتن حتی از پدر و مادر واقیم که ندیده بودمشون هم خیلی دوستشون داشتم.

فوری حاضر شدم و به پدر جون هم سپردم که آراد رو از مدرسه تحویل بگیره و بامونس جون راهی خونه آقای سعیدی شدم.

خونه آقای سعیدی یه خونه ویلایی بزرگ توی یه باغ بود یعنی جوری بود که توش هر کدوم از برادرهای آقای یاش هم زندگی میکردند. کلا همه یه جا زندگی میکردند خونه تقریباً 500 متر یا بیشتر بود که هر عروس یه اتاق بزرگ داشت و همه تو یه طبقه بودن و طبقه دوم خالی بود و بلااستفاده.

دو تا هم خونه کوچیک هم جلوی ورودی باغ بود که اولیش ماله نگهبان بود و دومی هم خالی بود ازش به عنوان انباری استفاده میشد.

وقتی رسیدیم به خونه باغ سیماخانم به استقبالمون اومد و منم بعد احوال پرسیدم راهی اتاقی که نشونم داد شدم.

تقریباً عصر بود که کار آرایش و شینیون موهام تموم شد و من تونستم چهارم تو آینه ببینم. با اینکه علاقه ای به برگزاری این جشن نداشتم ولی مجبور بودم قبول کنم.

موهامو از جلو جمع کرده بود و پشت موهام باز بود و فر درشت بود.

چشم‌امم یه سایه مشکی و طوسی هایلایت کرده بود و یه مداد مشکی هم کشیده بود ، لبامم رژ کالباسی زده بود.

لباسم هم روی قسمت سینه و دستام پوشیده بود و از جنس دانتل بود لباسم یه لباس نباتی ساده بود. با اومدن بهار و ویتی به داخل اتاق از کنکاش خودم دست کشیدم.

ویتى با شور و شوق سوتى کشید: وای آرتى! چه خوشگل شدى!!؟؟ مگه نه بهار؟ بهار: آره خواهى. مبارک داداش یاش باشه. راستى آرتى الان پدرى و مادر مىخوان بیان ببینت.

همون موقع در زده شد و ارسلان خان وسیما جون اومدن تو. من سریع تور عروسی روانداختم رو موهام. هردو اومدن جلوتر

سیماخانم دستشو با ناباوری جلو دهنش گذاشت و شوکه به ارسلان خان گفت: آرتى ... خیلی شبیه روز عروسی آرام شده. مگه ... مگه نه ارسلان؟؟

ارسلان خان تایید کرد: درست میگی. دخترم اگه اجازه بدی ما بخاطر شباهت آرام صدات کنیم تا یاش آروم بگیره.

- ارسلان خان درکتون میکنم نگران آقای یاش هستید ولی من آرتیم نه آرام. من نمیتونم هویت خودمو ول کنم!! شما هم نگران آقای یاش نباشید بهتون قول میدم کاری کنم که ایشون همون آدم قبل بشن.

سیماجون درحالی که آماده گریه بود بهم گفت: امیدوارم دخترم... من تموم امیدم به توهه. امیدوارم یاشم بتونه باهات آرام رو فراموش کنه.

به کمک بهار و ویتی راهی جایگاه شدم و نشستم روی صندلی. همزمان با من آقای یاش هم همراه پویا و نیما اومد و نشست کنارم.

از سمت در اعلام کردن که عاقد اومد. استرس گرفته بودم. درست بود که اولین بارم نبود ولی میترسیدم کارم درست نباشه و نتونم از عهده مسئولیتم بریام.

ویتى و بهار وهمسراشون به عنوان ساقدوش کنارمون وایسادن.

قرآن رو از سفره برداشتم و با خلوص نیت بازش کردم سوره نور اومد همون لحظه ویتی کنار گوشم گفت: مطمئنا پا قدمت خوش یوم میشه.

غرق در معنی های سوره بودم که صدای عاقد رو شنیدم که برای بار سوم درخواست میکرد.

با بله گفتنم همه دست زدند.

بعد دست کردن انگشترها و شنیدن دعای خیر از بزرگترها به درخواست پویا یه آهنگ پخش شد وازما هم درخواست کرد که باید بلندشیم وبرقصیم.

به تو احساسی دارم که بی نهایت کمشه

هرجامیرم دل من عشق تودورو ورشه

نمیدونی برای تودلم چجوری تنگه

وقتی به توفکر میکنم چقدبرام قشنگه

خیلی دوست دارم من از فکر توشباییدارم

من از زندگی بی توبیزارم

عزیزم خیلی دوست دارم

خیلی دوست دارم واسه تو چیزی کم نمیزارم

واسه تو خوشبختی میارم

عزیزم خیلی دوست دارم

گذر زمانو با تو حس نمیکنم اصلا

اینوبدون عشقم جز خوبی نمیبینی از من

نمیدونی حاله وقتی نیستی خیلی بدمیشه

نمیدونی دنیا واسه من چجوری ردمیشه

خیلی دوست دارم من از فکر توشباییدارم

من از زندگی بی توبیدارم

عزیزم خیلی دوست دارم

خیلی دوست دارم واسه تو چیزی کم نمیزارم

واسه تو خوشبختی میارم

عزیزم خیلی دوست دارم

کاری کردی دنیاواسه من قشنگ وزبیشه

عاشق توبودن برام معنی زندگی باشه

فرقی نیمونه برام با تو تا ته دنیا

تا تویی کنارم میدونم نیمونم تنها

(آهنگ خیلی دوست دارم از لیلافروهر)

در طول آهنگ حس میکردم یاش تو یه خصله فرو رفته وانگار تو گذشته خاطره ای با اون آهنگ داشته

مراسم که تموم شد ومهمون ها رفتن ،راهی اتاق شدم.

تموم اتاق ست قرمز ومشکی بود و روی دیوارها پراز عکسای آرام و یاش بود.کاملا از عکسا میشد به عشق عمیق بینشون پی برد.

جلوی میز آرایش نشستم و بعد پاک کردن آرایش و باز کردن موهام ، لباسام عوض کردم یاش وارد اتاق شد.

روی تخت نشست

:خانم آر تی...میشه باهم صحبت کنیم؟؟

- البته.بفرمایید!!

:از همین امشب که رابطه ما شکل گرفته میخوام بگم که از من توقع رابطه زناشویی نداشته باشید من به هیچ وجه

نمیخوام خدشه ای به عشق بین من وآرام وارد بشه ، میفهمید که چی میگم؟؟

- بله میفهمم.ما برای عشق و عاشقی باهم نیستیم و فقط برای بچه هامونه.

:پس ما فقط دوست هم محسوب میشیم و من ازتون در هر مشکلی حمایت میکنم.

من رو مبل میخوابم شما هم رو تخت بخوابید.

- ولی اینجا ماله شماست.

: از امروز ماله شما میشه.

- رو مبل سختتون میشه بیاید رو تخت بخوابیم وبرای راحتی هر دومون وسطمون این بالش تارو میداریم.

سری تکون داد و روی تخت دراز کشید

: فکر خوبیه.

صبح زود بیدار شدم چون میدونستم تو این خانواده عروس ها باید صبحونه رو برای بقیه حاضرکنن.
به اتاق بچه ها رفتم و هر سه شونو بیدار کردم. باید سعی میکردم با پروا و پریا انس بگیرم و اونا هم منو به عنوان مادرشون قبول کنن.

"باش"

باسروصدای پروا که جیغ میزد از خواب بیدار شدم وفوری پاشدم ولباسمو عوض کردم رفتم اتاق بچه ها...
دیدم آرتی سعی داره لباس پروا رو عوض کنه ولی پروا این اجازه رو بهش نمیداد.
پروا:ولم کن!!من نمیخوامت.

آرتی:پروا جان ، به خدا کاریت ندارم فقط میخوام لباس خوابتو عوض کنی بیای بریم صبحونه تو بدم دخترم.
پروا:نمیخوام...به من نگو دخترم.تو مامان من نیستی؟!تو نامادری هستی میخوای اذیتم کنی!
- خانم آرتی؟

آرتی برگشت و منو دید حرفمو ادامه داد:من لباسشو تنش میکنم.بهتره شما برید.
لباسای پروا رو که تنش کردم همراهش رفتیم پذیرایی.کنار پریا نشوندمش.
خودمم نشستم پیش بقیه.

همین که شروع کردیم به خوردن عمه افسون گفت:کی این مربای هویج رو آورده تو سفره؟؟
آرتی:من آوردم عمه جون.

عمه:یعنی تو نمیدونی کسی از این مربا نمیخوره؟!واقعا عجب عروسی هستی.هه...
آرتی:ببخشید. من نمیدونستم.

عمه:بهتره بیشتر دقت کنی و از بقیه عروسا یاد بگیری.

"آرتی"

تقریبا بیشتر از یه ماه شد که من وارد این خانواده شدم و با همه احساس راحتی دارم.تنها مشکلی که دارم اینه
که پروا و پریا منو قبول ندارن و همش ازم دوری میکنن.
آراد با یاش خیلی زود انس گرفت واونو به عنوان پدرش پذیرفت.

به پیشنهاد آقای یاش مدرسه آراد رو که از اینجا دور بود رو به یکی از بهترین مدرسه های نزدیک خونه منتقل کردیم الان هم همراه پروا و پریا برای اولین بار رفته مدرسه.

چون مدرسه پیشرفته بود پروا و آراد به کلاس اول میرن و پریا مهدکودک همون مدرسه.

منم داشتم تو آشپزخونه به ویتی کمک میکردم که برای ناهار غذا درست کنیم و بهار هم رفته بود سرکار. یاش و برادرش هم رفته بودند سرکارشون و مادرشون هم تو اتاقشون بود.

باصدای ویتی به خودم اومدم.

ویتي: چه خبر آرتي؟؟ ديگه سرکار نميري؟

- نه ديگه. انصراف دادم تا تموم حواسم بي بچه ها باشه.

: تونستي باهاشون از تباط برقرار کني؟؟

- يكم. نه اينكه قبولم كنن ... نه. فقط ميذارن شبا براشون قصه بگم و باهاشون يكم بازي كنم.

: با آراد ميسازن؟؟

- زياد نه.

: اولاشه بايد سعي کني اعتمادشونو جلب کني. يكم که بگذره حتما قبولت ميکنن.

- اميدوارم.

با صدای خوشحال بچه ها فهمیدم رسیدن. رفتم پیششون ولی آراد رو ندیدم.

- پروا جان!!! پس آراد کو؟؟

: ما نميدونيم.

- مگه باهاتون سوار سرويس نشد؟؟

: نه

دلیم به شور افتاد. فوری بچه هارو به ویتی سپردم و لباسامو پوشیدم رفتم مدرسه.

از هرکی میپرسیدم اظهار بی اطلاعی میکرد و من نگرانتر.

مأیوسانه به خونه برگشتم با این امید که ببینم آراد خونست.

یاش: خانم آرتي من همين الان موضوع رو فهميدم. چرا بهم خبر نداديد؟

تازه یادم اومد که چرا من به یاش یه زنگ نزدم.

- اصلا یادم نبود آقای یاش.

: شما نگران نباش. من الان میرم به پلیس خبر میدم. مطمئن باشید یه ساعت بعد آزاد اینجاست.

یه قطره اشک از چشمم چکید پشت بندش بقیه اشکام هم روون شد.

مادر جون و ویتی کمکم کردن برم رو مبل بشینم و یاش هم با نیما و پویا فوراً رفتن بیرون.

تا شب خبری نشد. تواتاق بچه ها نشسته بودم رو زمین و بلوز آزاد رو گرفته بودم بغلم و گریه میکردم.

مادر جون اومد تو اتاق و نشست کنارم و بغلم کرد

: گریه نکن دخترم. درکت میکنم چون خودمم یه مادرم. اینکارا رو نکن عزیزم.

- چطور گریه نکن مادر... بچم... پاره تنم معلوم نیست کجاست!! چیکار کنم مادر... چیکار!!

: آرام باش دختر. آزاد پیداش میشه. بهت قول میدم. با گریه مشکلی حل نمیشه.

باشو خودتو جمع و جور کن بریم شام بخوریم.

نشستیم دور میز و یاش بشقابمو برداشت کمی از بورانی برام کشید. با یادآوری این که آزاد عاشق بورانی بود داغ

دلیم تازه شد و نتونستم غذایی بخورم و فقط با غذا بازی کردم.

همون موقع تلفن یاش زنگ خورد.

"یاش"

تلفنم زنگ خورد. نگاه که کردم شماره ناشناس بود.

- بله؟؟

: آقای یاش سعیدی؟؟

- بله خودم هستم.

: گوش بده ببین چی میگم. پسرت آزاد پیش ماست. اگه...

- چی؟؟ آزاد پیش شماست؟؟

با این حرفم سر همه به طرف چرخید آرتی میخواست تلفنو بهش بدم که با دستم ازش خواستم صبر کنه و گوشی

رو روی بلندگو گذاشتم.

: درست شنیدی.اگه پسر تو صحیح و سالم میخوای باید به کاری که ازت میخوام تن بدی؟؟

- از کجا معلوم پسرم پیش شماست؟؟من باید صداشو بشنوم.

: باشه.بفرما اینم پسر ت.

آراد: الو بابا...!!

- جونم بابایی...خوبی پسرم؟؟

آراد:آره بابا.بابایی تو رو خدا منو از دست اینا نجات بده...خواهش میکنم...من مامانو میخوام...بابایی...

- آراد عزیزم نترس.میام پیشت.باشه پسرم؟؟...الو..الو؟؟

: خوب صدای پسر تم که شنیدی.حالا به خواستمون بایدعمل کنی ، چیزی که میخوامو باید بهم بدی!!!

- چی میخواید؟؟خواهش میکنم کاری با آراد نداشته باشید.

باید فردا رأس ساعت 5 به این آدرسی که میگم بیای و 300 میلیون پول هم باید همراهات باشه تا پسر تو صحیح و سالم تحویل بگیری.

- باشه باشه.فقط آدرسو بگو.

:خیابون..کوچه...خونه در قهوه ای...فقط حواست باشه بخوای آرتیست بازی در بیاری و پلیس رو خبر کنی جنازه پسر تو تحویل میگیری.

تماس قطع شد.

آرتی:وای خدایا...من چجوری 300 میلیون پول جور کنم!!ای خدا!!!...این چه مصیبتی...

بعد باز شروع به گریه کرد.

- خانم آرتی.شما نگران نباش مشکل پول نیست.فقط امیدوارم اتفاقی برای آراد نیفته.

پدر:آره عروس.خودتو کنترل کن.پول مسئله نیست.الانم پاشو ببر بچه هارو بخوابون.

عمه:خوب آره.300 میلیون زبون بسته رو باید بدیم به بچه ای که حتی پسر واقعی یاش هم نیست.

مادر:این چه حرفیه خواهرشوهر.آراد پسره یاش ونوه ماست.این وظیفمونه که بهشون کمک کنیم.

پدر:این بحثا دیگه کافیه.بهتره برید سرکار خودتون.

صبح فوری با پدر رفتیم بانک و 300 میلیون رو گرفتیم و برگشتیم خونه.

ساعت 4 بود که حاضرشدم برم به اون آدرس که دیدم آرتی هم حاضره

- خانم آرتی شما کجا میاید؟؟

: منم همراهتون میام.

- نه شما بمونید خونه.

: خواهش میکنم آقای یاش جلومو نگیرید. دلم آروم نمیگیره خونه منتظر بمونم.

- خيله خوب پس بریم.

نیما: صبر کنید. یاش بیاید این ساعت هارو ببندید به مچتون. توشون جی پی اسه. اگه حس کردید تو خطرید دکمه کناری رو فشار بدید.

- باشه. ممنون برادر. بریم خانم آرتی.

پویا: ماهم پشت سرتون میایم.

به محل قرار که رسیدیم یه خونه مخروبه جلومون بود.

- خانم آرتی ببینید من میرم تو اگه دیدید نیومدم به نیما و پویا اطلاع بدید. باشه؟؟

: باشه آقای یاش. مواظب خودتون باشید.

وارد خونه شدم ، حیاط کثیف و به هم ریخته بود همون موقع یه مرد از در اومد تو حیاط و بهم گفت برم داخل.

وضعیت داخل خونه بدتر از حیاط بود. با صدای مرد به طرفش برگشتم.

: خوب آقای سعیدی. پولو که آوردی؟؟

- آره همش توی این کیفه.

: ردش کن بیاد این طرف.

- اول آراد.

به یکی از مردای دیگه گفت: برین بچه رو بیارین.

یه ربع طول کشید تا آراد رو بیارن. دستا و دهنشو بسته بودن ، انداختش جلوی اون مرد که به نظر رئیس میومد.

: خوب اینم کوچولوت. حالا پولو بنداز این طرف.

تا خواستم کیفو بندازم یکی دیگه از مردا از در اومد تو دیدم خانم آرتی رو همراهش آورد.

مرد: رئیس مٹ اینکه دادا محافظم همراهش داره!!! خودشم از اون خوشگلا...

: مثل اینکه حالیت نبود ، مگه بهت نگفتم باید تنها بیای؟؟ هان؟

بی اهمیت بهش به آرتی گفتم: آخه چرا از ماشین پیاده شدید خانم آرتی؟؟

: دیدم... دیدم دیر کردید نگران شدم...

مرد: دل وقلوه تونو نگه دارید برا بعد. حالا که به حرفم توجه نکردی جواب حماقتتو باید این بچه بده

و روی آراد اسلحه کشید.

آرتی: ببیند... اون بچه گناهی نداره... خواهش میکنم کاریش نداشته باشید. مقصر منم. منو بکشید... خواهش میکنم.

مرد بی توجه به ما ماشه رو کشید ، قبل از شلیک فوری دویدم و آراد و بغل کردم... همون موقع صدای گلوله تو هوا پیچید و حس کردم پشتم داغ شد.

"آرتی"

آقای یاش دوید سمت آراد و بغلش کرد و به چشم خودم دیدم که تیر خورد

دست پاچه شدم. دویدم سمتشون دیدم یاش بیهوش شده. فوری شماره نیما رو گرفتم و با گریه گفتم که خودشو برسونه. آراد ترسیده بود. بغلش کردم.

گریه ام گرفته بود. چشمام تار میدید... ترسیده بودم

دیدم از آقای یاش خون زیادی داره میره از پایین مانتوم کندم و یاش رو به پهلو کردم و پارچه رو روی زخم فشار دادم تا از خونریزی کم بشه.

همین که نیما و پویا رسیدن همراهش آمبولانس هم رسید و آقای یاش رو به بیمارستان بردن.

سوار ماشین شدیم و دنبال آمبولانس رفتیم.

یاش رو به اتاق عمل بردن ، ثانیه های سختی بود. آراد همش گریه میکرد و میگفت نمیخوام بابام از پیشم بره ، نباید از مدرسه فرار میکردم و همش میگفت اشتباه کردم.

یه ساعت بعد دکتر بیرون اومد وگفت که خوشبختانه تیر به نقطه حساسی وارد نشده وفردا هم میتونه مرخصت بشه.

به اصرار پویا با آراد برگشتیم خونه ولی روی ظاهرشدن جلوی افراد خانواده رو نداشتیم به هر حال کوتاهی من بود که این اتفاق افتاده بود.

صبح تصمیمو گرفتم که برای یه مدت برم خونه مونس جون. تا زمانی که حال یاش بهتر بشه و بتونم با وجدان خودم کنار بیام.

قبل رفتن به پویا زنگ زدم و حال یاش رو پرسیدم و مطمئن شدم حالش خوبه و به پویا هم گفتم برای مدتی میرم خونه مادرم.

"یاش"

از روزی که چشمامو باز کردم نگران آرتی و آراد بودم ولی وقتی از سلامتیشون مطمئن شدم خیالم راحت شد. دوروز بود که تو بیمارستان بودم و بلاخره صبح زود دکتر اومد و وضعیتمو چک کرد و برگه ترخیصو نوشت.

با پویا و نیما به خونه برگشتیم و کمکم کردن روی تخت دراز بکشم. همون موقع پروا اومد تو اتاق.

- سلام بابایی. خوبی؟؟

:سلام خوشگل بابا. معلومه که خوبم. راستی پریا و آراد پس کجان؟؟

- پریا که رفته پیش خاله ویتی. آراد هم با نامادری رفتن.

:رفتن!!! کجارتن؟؟

شونه بالا انداخت - من نمیدونم.

: همیشه بری عمو پویا رو صدا کنی بیاد؟؟

- باشه بابایی. خوب استراحت کن زودی خوب بشی که بازم باهم بازی کنیم. باشه؟؟

: باشه دخترم. بدو برو

گونه امو بوسید و رفت.

چند دقیقه طول کشید تا پویا بیاد. چهرش یکم تو هم بود.

- جانم داداش... کاریم داشتی؟؟

خانم آرتی و آراد کجان؟؟

- راستش... راستش رفته خونه مادرش.

: برای چی؟؟

- صبح بهم زنگ زد و حالتو پرسید بعدشم گفت برای مدتی میره تا عذاب وجدانش آروم بشه.

: عذاب وجدان برای چی؟؟ گوشیم رو بیار یه زنگ بزنم از خودش بیرسم.

- میگم بذار یکم بگذره بعد زنگ بزن..هاااا؟؟

: چرا؟؟

- آخه مادر میگه اگه به آراد از قبل گفته بود این اتفاق برات نمیفتاد.

: چه ربطی داره؟؟ تو گوشی رو بده.

- باشه بیا.

گوشی رو ازش گرفتم و شماره آرتی رو گرفتم. بعد چندتا بوق برداشت

- سلام آقای یاش. بهتریید؟؟

: سلام. ممنون. میشه بیرسم این چه کاریه که کردین؟؟

- خوب... آخه به خاطر آراد...

: ببینید خانم آرتی... آراد پسر مه ، هرکاری کردم وظیفم بوده... دلیلی نداشت برید خونه مادرتون.

- به هر حال تقصیر منه.

: کسی حرفی بهتون زده؟؟

(آرتی کلام زهردار عمه را صبح موقع رفتن به یاد آورد که او را مقصر این اتفاق میدانست ولی...)

- نه نه...

: خوب پس برگردید خونه.

- اگه میشه تا موقعی که حالتون خوب نشده من اینجا میمونم.

: هرطور میخواید. خدافظ

- خدافظ. مواظب خودتون باشید.

"راوی"

بعد گذشت یک هفته زمانی که حال یاش بهبود پیدا کرد به خونه مادر آرتی رفت و اونا رو به خونه برگردوند.
بعد برگشت آرتی سرزنش ها از سوی عمه و پدر بهش شد که چرا خونه رو ترک کرده اونم بخاطر یه موضوع. باز هم بهش یادآوری شدن که نباید مسئولیتشو رها کنه و بره.
مادر یاش هم از آرتی خواست که بیشتر هوای پسر و نوه هاشو داشته باشه و سعی کنه خودشو تو قلب یاش جا کنه و یاد آرام از ذهن یاش پاک بشه.
یاش اخم کرده روی تاب در ایوان اتاقشان که به حیاط منتهی میشد نشست بود و روزنامه میخواند... پروا و آراد و پریا هرسه یهویی روزنامه رو از دست یاش کشیدن و از باباشون خواستن بازی کنن. اما یاش مخالفت کرد که نمیتواند بازی کرد، آرتی از پشت آمد و...

"یاش"

آرتی: آقای یاش... چه اشکالی داره یکم هم به جای روزنامه خوندن با بچه ها بازی کنید؟؟

حوصلشون سر رفته من گفتم بیان با هم بازی کنیم!!!

با این حرف آرتی یادم اومد آرام هم عین این حرفو بهم گفته بود به آرتی نگاه کردم که حس کردم بجاش آرام وایساده و داره این حرفو بهم میزنه.

سرمو تکون دادم و به بچه ها خیره شدم.

بچه ها دستمو کشیدن و بعد فرار کردن منم دنبالشون رفتم.

سر به سر بچه ها میداشم و اونا هم از ته دل میخندیدن.. آرتی هم نظاره گر خنده هامون بود... یهو آراد شیلنگ آب رو برداشت و رفت سمت مادرش و آب رو باز کرد و به سمتش گرفت.

با این کار آراد، آرتی سعی میکرد شیلنگ رو ازش بگیره ولی با پیوستن پروا و پریا فرار کرد و اومد پشت سرم و بچه ها هم آب رو رو جفتمون میریختن...

آرتی پشت سرم هی یکی به دو میکرد و میخواست فرار کنه که پاش لیز خورد داشت میفتاد که کمرشو گرفتم اونم دست انداخت دور گردنم و برای چند ثانیه به چشمای

هم زل زدیم... یاد وقتی افتادم که با آرام آب بازی میکردم و اونم خوشش نمیومد و منم الکی میگفتم باشه دیگه آب نمیریزم و اونم خیالش راحت میشد ولی منم با لبخند بدجنسانه آبو میریختم اونم دنبالم میکرد و تلافیشو سرم درمیاورد...

با صدای اوووو... بچه ها به خودم اومدم و آرتی رو که از خجالت قرمز شده و بود رو رها کردم.

دل نمیخواست تماسی با هم داشته باشیم.

به سمت بچه ها برگشتم به بازییم باهاشون ادامه دادم.

(روی ایوان، پدر و مادر یاش شاهد بازی و خوشحالی یاش بودن و راضی بودن که بعد این همه مدت لبخند رو لب یاش اومده و همش رو هم مدیون عروسشون آرتی بودن و امیدوار بودند هر دوی اونا عاشق هم بشن زندگیشون محکم تر بشه.)

"آرتی"

آب موهامو که گرفتم و خشکشون کردم. خوشحال بودم که خنده رو لبای یاش برگشته بود هر چند موقتی.

در نظر داشتم برای پروا یه تولد بگیرم تا شاید دل بچه ها یکمی باهام نرم بشه و اونطور که فهمیده بودم پس فردا تولد 7 سالگیش بود.

یاش وارد اتاق شد. تصمیم گرفتم بهش راجب نظرم بگم.

- امم... آقای یاش؟؟

:بله خانم آرتی؟؟

- من میخوامم یه کاری بکنم ولی گفتم از تون اجازه این کارو بگیرم.

:چه کاری؟؟

- خوب پس فردا تولد پرواست و میخوامم دوستاشو دعوت کنم و یه تولد براش بگیرم.

یکم که گذشت دیدم هیچ جوابی آقای یاش بهم نداد به چشماش که نگاه کردم دیدم یه پارچه خون شده و عصبی و گرفته زل زده به عکس آرام روی دیوار...

به حرف اومدم

- اجازه این کارو میدین؟؟

:لطفا این بحث رو همینجا تمومش کنید و فکر تولد گرفتن برای پروا نباشید چون خودش هیچوقت این اجازه رو نمیده!!

- اما...

گفتم بس... تکرارشم نکنید.

و از اتاق رفت بیرون.

باید هرطور شده علت اینکاره پروا رو بدونم. پس رفتم پیش پویا.

- داداش پویا؟؟

بله زن داداش!!؟

- میشه باهات صحبت کنم؟؟

آره. بیا بریم تو حیاط.

رفتیم تو حیاط نشستیم کنار حوض وسط حیاط.

- داداش... حتما میدونی که پس فردا تولد پرواست ، منم میخوام برم جشن بگیرم ولی آقای یاش مخالفت

میکنه و میگه پروا نمیداره برایش جشن بگیریم ، چرا؟؟

خوب راستش... پس فردا دقیقا همون روزیه که آرام مرده.

- یعنی بخاطر این مسئله؟؟

آره. میدونی... همیشه روز تولد پروا ، خونه ماتم کده میشه.

- ولی آخه اونم حق داره که با دوستاش جشن بگیره و شادی کنه.

زن داداش تو یه چیزی رو نمیدونی!!

- خوب بهم بگو...

خوب یادمه... پروا 2 سالش بود و پریا 1 ساله. قرار بود یه جشن بزرگ بگیریم و توش بچه ها رو دعوت کنیم. یاش

جلسه داشت و یکم دیر کرده بود بخاطر همین آرام خودش میخواست بره و کیکو بگیره... بچه هاشو بغل کرد و

قربون صدقشون رفت بعد که رهانشون کرد پروا بهش گفت: مامانی زود برگرد یا!! آرام هم گفت که قول میده زود

برگرده ولی... اون روز بارون شدیدی میومد.

وقتی که آرام کیک رو میگیره تو راه برگشت یاش بهش زنگ میزنه که ببینه کجاست

آرام هم میگه آقا شون که سر به هوایی کرده و دیر کرده خودش رفته کیکو بگیره.

باشم بهش گفت که مواظب خودش باشه و آروم رانندگی کنه همینطور حرف میزدن که آرام یهو میبینه برف پاکن ماشین از کار میفته به یاش میگه یاشم میگه سعی کنه ماشنو به گوشه نگه داره ولی آرام بی توجه به حرف یاش دستشو از پنجره میبره بیرون و سعی میکنه برف پاکن رو درست کنه ولی متوجه نبوده که یاش رو داره روی گاز فشار میده و یهو درست از مقابل ماشین یاش منحرف میشه محکم به درخت برخورد میکنه... ماشین درست از وسط نصف شده بود و خود آرام...

این اتفاق باعث شده که نه یاش ونه پروا اجازه بدن که تولدی برای پروا گرفته بشه.

اشکامو پاک کردم و رو به پویا گفتم: ولی من میخوام جشن رو براش بگیرم هراتفاقی که بیفته این حق پرواست. فقط امیدوارم بهم کمک کنی.

: من همیشه کمکت میکنم زن داداش.

- ممنون داداش پویا.

در دومون برگشتیم اتاقمون. یاش رو تخت دراز کشیده بود ساعدشو گذاشته بود رو چشماش. انگار حضورمو حس کرد و دستشو برداشت و بهم خیره شد.

: چیزی شده خانم آرتی؟

- راستش راجب تولد پروا میخواستم صحبت کنیم.

: مگه نگفتم....

- میدونم ولی من میخوام این جشن برگزار بشه.

: باشه حالا که اصرار میکنید خودتون به پروا بگید ، آگه قبول کرد جشنو میگیریم.

- خیلی ممنون.

از اتاق بیرون رفتم و رفتم سمت اتاق بچه ها... دیدم پروا نشسته رو تخت و داره تنهایی با عروسکاش بازی میکنه.

- پروا جان... چرا تنهایی؟؟ نرفتی با آراد و پریا بازی کنی!!

با تخصی گفت: نه... دوست ندارم.

- میشه بیشت بشینم؟؟

جوابی نداد و منم رفتم کنارش نشستم.

- یه سوال ازت بپرسم جوابشو میدی؟؟

سرشو تکون داد.

- تا حالا برای دوستات تولد گرفتن؟؟ یا به تولدشون رفتی؟؟

: اوهوم.

- قشنگ بود.؟؟

لبشو جلو داد : اوهوم.

- دوست داری برای تو هم از اون تولد قشنگا بگیریم؟؟

با اخم برگشت طرفم و بی هوا داد زد

: از اتاق من بیرون... نمیخوام ببینمت. (به گریه افتاد) برو... برو تنهام بذار.

- باشه دخترم... می... ..

داد زد: به من نگو دخترم... برو برو

از اتاق اومدم بیرون که دیدم یاش جلوی اتاقه و یه اخم بهم کرد و رفت پیش پروا.

بعد ناهار تو اتاق داشتیم میز آرایش رو مرتب میکردم و یاشم داشت با کامپیوتر طرحارو آماده میکرد که پروا اومد

تو اتاق رو به پدرش یه نقاشی گرفت و گفت: بابا ببین این مامان آرامه ، اینم منو تو و پریاییم. اینجا تولد گرفتیم و

مامان هم پیشمونه. قشنگه بابایی؟؟

یاش: آره گل دخترم. خیلی قشنگه

پروا: کاش مامان آرام پیشمون بود. میتونستیم تولد بگیریم.

- خوب پروا جان... میشه منم نقاشیتو ببینم؟؟

همین موقع یاش از اتاق رفت بیرون.

: نه... تو نامادری هستی و من دوست ندارم... داری بهم محبت میکنی که برام تولد بگیري ولی من نمیخوام.

- خوب تو مگه مامانتو نمیخوای؟؟

سرشو تکون داد.

- خوب اگه من روز تولدت مادر تو بیارم چی؟؟ اونوقت میذاری تولد بگیریم؟؟

: قول میدی؟؟

- قول قول.

: باشه قبوله.

- فقط این یه رازه بین منو و پروا خانم... باشه؟؟

: باشه. تو نامادری خوبی هستی.

چون هیچ وقت نمیذاشت بغلش کنم پرسیدم

- میشه بغلت کنم؟؟

سرشو تکون داد و محکم بغلش کردم. آقای یاش از در اتاق که اومد تو تعجب کرد که چطور روابط ما حسنه شده و از پروا هم علتشو پرسید پروا هم گفت این یه رازه.

فردای اون روز تدارکات برای جشن شروع شد.

کارتای تولد رو خود پروا قرار بود تو مدرسه به دوستاش بده.

خونه با تصاویر کارتونی سیندرلا و سفید برفی و... تزئین شد و خود پروا هم بیشتر از همه مشتاق بود.

همه از این تغییر پروا خوشحال بودن.

غافل از اینکه روز تولد یه طوفانی پشت این آرامش پدید میاد.

بلاخره روز تولد فرارسید. لباس پروا یه لباس پرنسسی سفید با دو بال بود که خیلی زیباش میکرد. لباسای پریا و آرامم آماده کرده بودم.

تو اتاق بودم که مونسای اومد تو.

دیروز تو تلفن بهش گفته بودم که تونستم پروا رو راضی کنم و وقتی قولمو بهش گفتم از دستم عصبانی شد که چرا وعده دروغین به بچه دادم ولی من فقط به فکر شاد کردن پروا بودم.

- ااا... خوب شد اومدی مادر.

: آرتی... بهم بگو ببینم چطور میخوای آرام رو زنده کنی؟؟ هان؟؟

- مادر... خوب یه کاریش میکنم!!!

:چیکار؟؟ تو چرا سر به هوایی میکنی؟؟ با وعده دروغ میخوای دل این بچه ها رو بدست بیاری!! این درسته؟؟

بهش پشت کردم.

- مادرم هر چی دلم میگه گوش میکنم... من میخوام آرام رو بیارم به این جشن... میخوام کاری کنم بچه ها حس کنن مادرشون پیششونه...

:اما...

حرفشو بریدم

- خواهش میکنم مادر مخالفتی باهام نکنید.

مونسی اخم کرد و روشو ازم گرفت : باشه ولی فکر عواقب کارات باش... من که از کارات سر در نمیارم.

داشتیم تاج سر پروا رو روی موهاش میذاشتم که یکم بهم خیره شد و گفت: قولت که یادت نرفته؟؟

- نه عزیزم. یادمه.

: ولی اگه به قولت عمل نکنی هیچ وقت باهات دوست نمیشم.

- میدونم گلم.

پروا که آماده شد منم فوری حاضر شدم تا برم کیک رو بگیرم.

"باش"

تو حیاط بودم و مثل چند سال قبل بارون شدیدی میبارید ، دیدم آرتی داره تو کیفش دنبال چیزی میگرده و میخواد بره بیرون. صداش کردم

- کجا میرید خانم آرتی؟؟

: دارم میرم کیک رو بگیرم. (بعد بازم مشغول گشتن شد) اه... پس کلیدا کجاست؟؟

ذهنم رفت به تولد پروا که آرام رفت کیک رو بگیره ولی هیچ وقت برنگشت عصبانی گفتم

- شما لازم نیست جایی برید!!!

متعجب نگام کرد و گفت: اما... پس کیک چی میشه؟؟

- به راننده میگم بره یک رو بگیره. شما برید دنبال بقیه کارا.

طرفای ظهر بود که بارونم بند اومده بود که دیدم آرتی و بچه ها به تعدادی از بچه های بهزیستی که دعوتشون کرده بودن دارن کادو میدن و باهاشون بازی میکنن.

عصبی شدم... چرا درست کارایی که یه زمان آرام میکرد رو آرتی داره انجام میده... این منو آزار میداد. دلم نمیخواست ادای آرام رو در بیاره.

"راوی"

ارسلان خان (پدریاش) و سیما و ویتی و یاش تو اتاق سیما اینا بودن و در مورد جشن صحبت میکردند.

ارسلان: کار آرتی واقعا قابل ستائیشه. راضی کردن پروا کار هر کی نیست. ولی کاش بهار هم یکم از آرتی یاد میگرفت؟ همش بیرونه و حواسش به خانواده نیست!!

سیما رو به همسرش: خيله خوب. لازم نیست امروز در این مورد نگران باشیم. امروز میخوايم بعد مدت ها تولد پروا رو جشن بگیريم. اون خیلی خوشحاله، پس ما باید تو خوشیش سهيم باشیم. بقیه چیزهارم میسپاريم به بعد.

ارسلان خان از مبل بلند شد و رو به یاش:

یاش... بریم ببینیم همه کارا روبه راهه یا نه!!!

و هر دو اتاق رو ترک کردند.

ویتي هم خواست اتاق رو ترک کنه که سیما خانم صداش کرد: ویتی؟؟

ویتي: بله مادر؟؟

: تو به عروس آرتی خیلی اعتماد داری؟ نه؟؟

- بله. ولی مادر چرا... این سوالو ازم پرسیدین؟؟

: اه... نه من داشتم فکر میکردم که... اگه آرتی بتونه غم و غصه یاش و بچه ها رو از بین بیره خوب... اونوقت شاید بتونه توی جایگاه آرام قرار بگیره... چرا اینطوری به من زل زدی؟؟ دارم راست میگم. من برم ببینم تو آشپزخونه کم و کسری نباشه، در ضمن خودمم باید آماده شم.

و اتاقو ترک کرد.

تو پذیرایی که همه جا تزئین شده بود و به مهمانها شیرینی داده شده بود.

سایه خواهر سیما یه تکه از شیرینی رو خورد و رو به سیما گفت:سیما...این دقیقا مزه همون شیرینی رو میده که آرام درست میکرد.

توجه یاش به سمت خاله و مادرش جمع شد.

سیما: منم خودم ازش خوردم.خیلی شکه شدم.دقیقا مزه شیرینیای آرام رو میده.

سایه: ببینم این شیرین هارو آرتی درست کرده؟

مونس خانم به فکر رفت.

یاش:نه...خانم آرتی درست نکرده.از بیرون خریدیم.

سایه:خیلی جالبه.انگار آرام به کارگرنادی یاد داده چطور شیرینی شکلاتی درست کنه!!

همه متعجب شدن.

سایه: این توش عوض بادوم گردو داره ، آرام هم قبلا همینطوری درست میکرد.

مونس خانم با خودش فکر کرد که (همه جا اسم آرامه ، همه دارن در مورد اون حرف میزنن ، با شنیدن حرفاشون

رنگ چهره یاش تغییر میکنه ، با این شرایط اگه آرتی هم...نه..نه...باید جلوی آرتی رو بگیرم)

ارسلان خان رو به همسر سایه علی کرد و بحث رو عوض کرد:شما آقای کوروشی رو که اهل بوشهرهست رو

میشناسید؟؟

علی:بله..بله که میشناسم.مرد با شخصیتی.

مونس خانم رو بقیه گفت : اه...من الان برمیگردم...

سیما خانم : باشه.

تو راه پویا جلوی مونس خانم رو گرفت و گفت:خاله جون...کجا میری؟؟

- میرم یه سر به آرتی بزنم!!

: باشه.پس زود بیاید.

مونس خانم راهی اتاق آرتی شد.

"آرتی"

روبروی عکس آرام وایسام.

آرام جان...من مطمئنم هرکاری که دارم میکنم درسته ، من نمیخوام جای تو رو بگیرم اصلا هم نمیتونم.

ولی بخاطر اینکه قلب پروا و پریا رو بدست بیارم ، بخاطر اینکه بتونم تو قلبشون برای خودم یه جایی باز کنم
مجبورم یکم شبیه تو بشم ، فقط اونا باید منو به عنوان مادرشون
قبول کنن ، هیچی بیشتر از این نمیخوام...

یهو در اتاق زده شد.

- کیه؟؟

مونس جون: آرتی!!؟؟ منم عزیزم.

رفتم قفل درو باز کردم ، مادر که اومد تو درو بست.

- کی اومدین مادر؟

دستمو کشید و برد وسط اتاق.

: ببین...ببین چی میگم دخترم...درموردش فکر کن.این تصمیم تو غلطه!!! تو نمیتونی مثل آرام بشی عزیز دل!

متعجب نگاش کردم و ادامه داد

: به عواقب کاری که داری انجام میدی خوب فکر کن.

- مادر من دربارش فکر کردم ، تصمیمو گرفتم ، از امروز صبح همه ی کارایی که قبلا خانم آرام میکرده رو انجام
دادم.الان همه تو خونه خوشحالن.درباره شادی پروا بهتون چی گفتم؟؟ تو این روز میتونم برای همیشه با دخترم
یه رابطه خوب پیدا کنم.امیدوارم مادر...بتونم یه رابطه جدید با دخترم برقرار کنم.

مادرنگران بهم چشم دوخت.نمی فهمیدم دلیل حرفاش چیه!!

در پذیرایی پروا به همراه پریا و دوستاش دور کیک وایستاده بودند و با هم صحبت میکردند.یاش هم نگاهشون
میکرد.

کیک بزرگی بود که روش 4 عروسک به رنگای مختلف قرار داشت.

عسل(دوست پروا): پروا چه کیک قشنگیه...سریع ببرش!

پروا:نه. الان نه.یه چند دقیقه دیگه.

پروا بی قراری میکرد و همش به اطراف خونه نگاه میکرد.یاش هم متعجب به حرکاتش خیره بود.

در این طرف مونس خانم به سمتشون میومد.

یاش به سمت پروا رفت و کنارش ایستاد.

یاش: چی شده پروا؟؟ منتظر دوست خاصی هستی؟؟

با این حرف یاش مونس متعجب و شوک زده ایستاد.

پروا: نه بابا. مامان جدید قراره دوست مخصوصمو بیاره!!

مونس نگرانتر شد.

یاش صورت هر دو دخترش را بوسید و به فکر فرو رفت که این دوست کی میتونه باشه...

سینا به سمت همسرش رفت.

سینا: چی شده مونس؟ چرا اینقدر پریشونی؟؟ آرتی کجاست؟ آمادست یانه؟؟ همه مهمونا اومدن کجاست پس؟

مونس: داره آماده میشه الان میاد.

سینا: آهان. خيله خوب.

"آرتی"

کمد یادگاری های آرام رو باز کردم. یاش وسایلی از آرام به یادگاری گذاشته بود.

اون موقع قرار بود لباس مدل هندی قرمز رنگ که یاش به آرام هدیه داده بود تا روز تولد پروا بپوشه رو برداشتم. (اینارو قبلا ویتی بهم گفته بود)

همینطور الگوهای قرمز و سیاه که ست لباس بود رو هم برداشتم.

از قبل آرایش کمی هم کرده بودم. لباس رو پوشیدم و مثل هندیا از یودر قرمزی هم که داخل ظرف بود به پیشونیم زدم.

جواهرات رو هم به گوش و گردنم انداختم.

در آخر ساری (دنباله لباس هندی ها) رو هم رو سرم انداختم و موهامو پوشوندم.

رو بروی عکس آرام ایستادم و به آرام گفتم: میدونم که با منی ، اگه راستشو بخوای من خیلی ترسیدم ازت خواهش میکنم بهم کمک کن. من فقط بخاطر شادی پروا خودمو شبیه شما کردم.

بعد درد ودلم به سمت پذیرایی رفتم.

"یاش"

به قطار بازی بچه ها با پویا نگاه میکردم. خوشحال بودم از شادیشون. آقای کثیری رو اون سمت دیدم و صداش کردم

- آقای کثیری؟؟

به سمتش رفتم و باهاش دست دادم

- حالتون چطوره؟

کثیری: خوبم.

- همه چی روبراهه؟

:بله!

- فکر کنم که... (نگاهم به سمت اون شیرینی ها رفت) من باید برم. ببخشید.

:بسیار خوب.

رفتم و يدونه از شیرینی ها رو برداشتم.

((یادم اومد روز تولد پروا آرام داشت تو آشپزخونه شیرینی درست میکرد منم لباس مورد علاقه آرام که مدل هندی بود رو خریده بود و پشتم قايم کرده بودم به سمتش رفتم

- میبینم که واسه مهمونی شیرینی هم درست میکنی!

خندون برگشت سمتم

: آره بدون شیرینی شکلاتی به بچه ها اصلا خوش نمیگذره...

- کاملاً درست میگی. من مطمئنم که تو اصلاً به خودت فکر نمیکنی!؟

با تعجب بهم زد.

- به خاطر همین مجبورم به فکرت باشم.

لباسو از پشتم آوردم بیرون و در جعبشو باز کردم

- این برای شماست. باید اینو امروز عصر تو مهمونی بپوشی.

از دیدن لباس چشماش برق زد و خنده رو لباش اومد.

ابرو بالا انداختم:خوشت میاد؟؟

آرام: این خیلی قشنگه. ممنونم. من عاشق این مدل لباسم... (دستاشو نشونم داد) دستام شکلاتیه وگرنه همین الا تنم میکردم...))

از شیرینی یه گاز زدم و دیدم حق با خاله بود انگار خود آرام درستش کرده بود.

فوری گوشیمو در آوردمو شماره شیرینی پزی رو گرفتم.

- الو؟

: بله بفرمایید.

- من یاش سعیدی هستم. من شیرینی شکلاتی سفارش داده بودم. میشه بگید کی اونا رو درست کرده؟؟

: شما سفارش داده بودید ولی یه نفر از خونتون زنگ زد و کنسلش کرد.

بی حسی بهم دست داد

- ممنون.

تلفنو قطع کردم.

کنسلش کرده؟؟ کی؟ پس کی اونا رو درست کرده؟

زن داداش ویتی رو دیدم و فک کردم اون حتما میدونه. رفتم سمتش.

- زن داداش؟ کیک شکلاتی رو...

همون موقع نیما سمتش اومد و گفت: ویتی مادر تو و بهار کار داره!! میخواد شمارو با کسی آشنا کنه.

ویتي: باشه. برادر الان برمیگردیم.

مادر مونس سمتم اومد.

مونس: چی شده عزیزم... به نظرنگران میای!

- یه نفر از تو خونه شیرینی رو کنسل کرده... هرکی که اونا و تو خونه درست کرده دقیقا همونطوری درست کرده

که آرام درست میکرد. چطوری یه نفر میتونه دقیقا اونو درست کنه؟

مادر خودش با نگرانی نگاه کرد ولی من بی تفاوت گذشتم و رفتم سمت دیگه.

همه دور کیک و پروا جمع شدیم و دوستای پروا اصرار میکردن که کیکو ببره ولی اون هی میگفت: الان نه ، چند لحظه دیگه.

پدر رو به پروا: پروا جان کیکو ببره همه بچه ها منتظرن.

پروا: الان نه پدر بزرگ. من منتظر مامان جدیدم!!

پدر رو به من: یاش عزیزم برو ببین عروس آرتی کجاست؟ همه منتظرن.

سرمو تکون دادم.

مادر: این عروس تا الان باید میومد! نمیدونم چرا اینقدر دیر کرده.

- پروا... عزیزم کیکو ببر، مامان هم میاد. ببین همه منتظرن.

ولی پروا با لجبازی گفت: نه بابا. الان نه. مامان جدید قراره بهم یه کادو بده. بعد از اون من کیک رو میبرم.

"راوی"

همون موقع چراغا خاموش شد و پروژکتورها و نورپردازا فعال شد. یه نور به سمت دیگه خونه نشونه رفت و اون گوشه ثابت موند. همه متعجب به اون سمت نگاه کردن.

پروا با دیدن آرتی که شباهت زیادی به آرام پیدا کرده بود لبخندی از ته دل زد.

اما مونس خانم باز هم دلشوره داشت و نگران بود.

همه آرتی رو آرام میدیدند. حتی یاش هم شگفت زده شده بود.

آرتی آرام آرام به سمت پروا اومد و جلوش رو زانوهایش نشست. همزمان تمامی چراغ ها روشن شد.

آرتی: تولدت مبارک پروا.

پروا خندون جوابشو داد: ممنونم.

آرتی پیشونی پروا رو بوسید و همراه آهنگی که یه زمانی آرام با دخترش تمرین میکرد تا روز تولدش بخواند ، همخوانی کرد وبا پروا و آراد شروع به رقصیدن کردن.

((آهنگ خارجی)) (genda phool)

که از نصفش هم همراه یاش دونفره میرقصیدند و این در حالی بود که یاش تصور میکرد این خود آرامه که باهش میرقصه.

ر**ق*ص که تموم شد همه تشویقشون کردن و 5 نفری رفتن سمت میز و یک رو بریدن.

پروا یکی از برش های یک رو برداشت و تو دستش به سمت پدر و مادر و خواهربرادرش برد و هر کدوم گازی گرفتن و به پروا تبریک گفتند.

ارسلان خان رو به آرتی گفت: آرتی ، ویتی...بچه ها باید گرسنشون باشه برید وسایل پذیرایی رو بیارید.

آرتی سری تکون داد داشت میرفت که یاش صدش کرد.(یاش فکر میکرد آرتی آرام هست.چون کاملا شبیهش شده بود.انگار یاش توی یه رو با بود)

یاش آرام رو که داشت میرفت صدش کرد.

- آرام؟

آرام به آرامی وبا خنده به سمتش برگشت.

یه چیزایی میگفت اونم میخندید و تایید میکرد.(در حقیقت آرتی شوک زده شده بود.)

دستاشو گرفت و به لباش نزدیک کرد ب**و*س*ه ی عمیقی روشن زد و همون حالت موند آرتی نگران بود که ممکنه کسی ببینه و دلیل این کار یاش رو نمیفهمید.

مادر یاش این حرکتش رو دید تعجب کرد و با خودش گفت ، نمیفهمم چرا یاش امروز اینکارا رو میکنه!!؟؟

درست همین موقع بادکنک بالای سر یاش ترکید و یاش سرشو بلند کرد.

"یاش"

سرمو که بلند کردم آرتی رو جای آرام دیدم.دستاشو ول کردم و خشم و عصبانیت وجودمو فرا گرفت.چشمام درشت شد...

آرتی:آقای یاش...

با خشم فریاد زدم:از اینجا برو...

و هولش دادم سمت آویز که آویز باصدای بدی به زمین خورد.آرتی ترسیده دستاشو گذاشت رو صورتش...همه متعجب زل زدن بهمون.

با خشم حرفامو بهش زدم.

- چطور جرئت کردی به لباسای آرام دست بزنی؟؟

ترسیده برگشت سمتم.

- چطور جرئت کردی به لباسای آرام دست بزنی؟؟ این لباس ، این جواهرات همه متعلق به آرامه... کی به تو اجازه داد؟؟

بغض کرده بود... ولی من اهمیتی به اینکاراش نمیدادم. با خشم نگاهش کردم.

نیما: یاش... چی داری میگگی؟ ازشته خجالت بکش...

دستمو به علامت سکوت بالا آوردم تا حرفشو ادامه نده. رو به آرتی ادامه دادم.

- تو خودت خوب میدونی که من اصلا دوست ندارم کسی به لباسای آرام دست بزنه...

نیما: یاش خودتو کنترل کن!

توجهی به حرفش نکردم و فریاد زدم

- چی فکر کردی؟ که شبیه آرامی؟! تو هرگز نمیتونی جای آرام رو بگیری... متوجه شدی چی میگم؟

آرتی با بغض واشک: حداقل بخاطر...

- نمیخوام چیزی بشنوم!! حالا میفهمم که چرا از امروز صبح همش کارایی که آرام انجام میداد رو انجام میدادی... بچه های پرورشگاه رو دعوت میکنی ، شیرینی شکلاتی درست میکنی اونم مثل آرام که اونم کار تو بود... توی این چند روز گذشته کلی تلاش کردی که من فکر کنم تمام اینا تصادفیه ، میخواستی تولد پروا رو جشن بگیری ، میخواستی مهمونی راه بندازی خوب من فکر کردم تموم اینکارا بخاطر پرواهه اما فکر تو چیز دیگه بود... تو میخواستی جای آرام رو بگیری! متأسفم خانم آرتی تو هیچ وقت نمیتونی جای آرام رو بگیری ، هیچکس نمیتونه جای آرام رو تو قلب و زندگیم بگیره.

تو روز عروسی کاملا بهت واضح گفتم من این ازدواجو بخاطر بچه هام انجام میدم.

اینکارو بخاطر خوشحالی خودم نبود... احتمالا تو هم همچین حرفی زدی نه؟ یادت میاد؟

پروا صدام کرد: بابا؟؟

به سمتم اومد و دستمو گرفت و گفت: ببخشید بابا.

- نیازی به معذرت نیست پروا.

خشمگین به آرتی نگاه کردم و انگشتمو به سمتش گرفتم

- این خانم آرتیه نه آرام.

آرتی سرشو بهم تکون داد. با فریاد رو به همه گفتم

- همه شما خوب گوش کنید این خانم آرتیه نه آرام... این خانم آرتیه..

آرتی سرشو به زیر انداخت.

آرتی: آقای یاش من هر کاری کردم فقط برای خوشحالی پروا بود.

- بسه خانم آرتی... پروا دختر منه ، خودم مراقب همه چیش هستم ، من میخواستم تولدشو جشن بگیرم ولی هیچوقت قبول نمیکرد..

پروا: بابا تو از دست من عصبانی؟ آره؟ بابا نامادری بهم گفت که تو روز تولد مامانمو میاره اینجا..

تعجبم با حرف پروا بیشتر شد.

پروا: بخاطر همین بود من قبول کردم تولد بگیره. تو رو ناراحت کردم؟ نه؟ ببخشید بابا!

رو زانوشستم و بغلش کردم. اشکاشو پاک کردم و پیشونیشو بوسیدم. با خشم آرتی رو نگاه کردم که گریه میکرد ، بلند شدم.

- تو به پروا دروغ گفتی؟؟ پس رازت این بود. میخواستی تو تولد پروا مادرشو بهش بدی!

تو چی به من گفتی؟! آقای یاش فقط یه باز به من ایمان بدید من براش تولد میگیرم... تو از اعتماد من سوءاستفاده کردی!

سرشو به طرفین تکون داد...

- اصلا فکرشم نمیکرد انقدر خودخواه باشی.. برای چی اینکارو کردی خانم آرتی؟

(فریاد زدم) بگو خانم آرتی..

آقای یاش من فقط بخاطر خوشحال کردن پروا اینکارو کردم... حتی خودم هم از دروغ گفتن بهش خوشحال نشدم...

پروا: تو خیلی بدی... تو به من دروغ گفتی... تازه مامانم نیاوردی... من باهات حرف نمیزنم... دیگه باهات قهر قهرم.

پروا فرار کرد و رفت اتاقش.

دستم به سمت اتاقش گرفتم

- اینجوری میخواستی خوشحالش کنی؟؟ این روزو برای اینکار انتخاب کردی.. حرف بزن خانم آرتی!

:تنها خواسته من این بود که خودمو تو دل پروا و پریا جا کنم آقای یاش ، میخواستم یکم خودمو به اونا نزدیک کنم فقط همین.

- تو میخواستی خودتو با دروغ به اونا نزدیک کنی! این اشتباهه خانم ارتی. میفهمی؟ دومین و بزرگترین اشتباهت... میدونی چرا پروا تولدشو جشن نمیگرفت چون تو همین روز...

: میدونم آقای یاش... که آرام خانم وقتی رفته بود کیک رو بگیره تصادف کرد و مرد. من میدونم! بهش نزدیک شدم.

- پس چرا اینکارو کردی؟ تو اینو میدونستی.

من یه قدم جلو میرفتم واون با ترس عقب عقب میرفت.

- ولی بازم اینکارو کردی. جوای بده خانم ارتی. (محکم فریاد زد) چطور میتونی انقدر سنگدل باشی؟

هجوم بردم سمتش که نیما کشیدتم عقب

نیما: یاش... خودتو کنترل کن...

- چطور آرام باشم؟ جواب بده...

نیما: آرام باش برادر... آرام.

نیمارو هل دادم تا ولم کنه و رو به ارتی گفتم

- چطور میتونی این همه بی احساس باشی ، تو میدونستی من این لباسو برای آرام خریده بودم ولی اون هیچوقت شانس پوشیدن این لباسو پیدا نکرد و تو اونو پوشیدی...

اونم تو این روز... چی باید اسم اینو بذارم؟ احترام ، تو اصلا اهمیتی به احساس بقیه نمیدی!

: من فقط میخواستم برای پروا جشن تولد بگیرم. شما... خودتون منو به عنوان... به عنوان مادر این بچه ها به این خونه آوردین... خوب هر مادری میخواد بچه هاش...

- تو داری دروغ میگی!!!

گریش شدیدتر شد.

- من هیچکدوم از حرفاتو باور ندارم. امروز خیلی از دست خودم عصبانیم که چرا یه شانس دیگه بهت دادم! تو دروغ گفتی علاوه اینکه میدونستی من چقدر از دروغ بدم میاد خانم آرتی بگو چرا!!!!؟

با خشم میزی که جلوم بود رو چپه کردم...همه ترسیدن.

بچه ها به سمت مادر و پدراشون رفتن و خونه رو ترک کردن. فقط فامیلای نزدیک موندن.

آرتی به سمتم اومد و گفت: خیلی متأسفم... من نمیخواستم شمارو ناراحت کنم.. قصدم آزار شما نبود.. اونم به مردی که به پسرم هویتشو داده! کسی که جونشو برای نجات پسرم به خطر انداخت... همه.. من قبول دارم که سعی کردم جای آرام رو بگیرم ولی به خدا قسم میخورم که تنها انگیزه من خوشحالی پروا بوده و بس آقای یاش... انگیزه من به دست آوردن دل هر دو تاشون بود ، دلم نمیخواست منو نامادریشون بدونن من فقط میخواستم مادرشون باشم... مادر واقعیشون... فقط همینو میخواستم.. من هیچ فکر دیگه ای نداشتم هرگز نمیخوام جای آرام خانومو بگیرم... فکر کردم اگه سایه ای از آرام خانم تو این خونه بشم میتونم رضایت پروا و پریا رو بدست بیارم. حتی اعضای خانواده هم از من همین انتظارو دارن... اونا انتظار دارن من خلاً مادرو برای اون دوتا پر کنم.

شما هم همینو میخواین ، نمیخواین؟ خوب پس من چه کار اشتباهی کردم؟ چرا ساکتین! یه چیزی بگین.

خاله: درسته یاش. آرتی نه تنها اشتباه نکرده بلکه یه فداکاری بزرگم برای بچه ها کرده...

بخاطر اینکه پروا و پریا اونو قبول کنن هویت شخص دیگه ای رو قبول کرده و این کار آسونی نیست... هرکسی اینکارو انجام نمیده!! نمیتونی بگی این کار کوچیکه.

پدر: یاش..؟ خالت درست میگه... خوب یادم میاد موقع ازدواج وقتی ما تصمیم گرفتیم اونو آرام صدا کنیم کاملا مخالف بود... امروز اگه اون سعی کرده شبیه آرام باشه فقط برای این بوده که بتونه برای بچه ها مادری کنه! من میدونم که تو ناراحت شدی اما... آرتی انگیزه بدی برای کارایی که کرده نداشته. اونو ببخش!.

به سمت بقیه برگشتم.

- منو ببخشین که به همتون بی احترامی میکنم اما پدر من هرگز نمیتونم خانم آرتی رو ببخشم.

مادر: عزیزم یه بار دیگه تو آرامش فکر کن..

بدون نگاه کردن به آرتی رو به خونواده گفتم

- هیچ کس نباید حرفی بزنه ، اینجا کسی حق نداره طرف خانم آرتی رو بگیره. من حتی نمیخوام خانم آرتی رو واسه یه ثانیه تو این لباسا ببینم. یکی بهش بگه کل وسایل آرام رو به اونجایی که بود برگردونه !

و پذیرایی رو ترک کنم.

"راوی"

آرتی بعد رفتن یاش به شدت شروع به گریه کرد و روی زمین نشست.

همه دلشون به مظلومیت و فداکاری آرتی میسوخت.

درست همون موقع پریا بدو اومد سمت ارتی و دستاشو گرفت و گفت

:گریه نکن مامان.

آرتی از مامان گفتن پریا تعجب کرد و فوری پریا رو بغل کرد ، گریش شدید ترشد.

همه از این کار پریا خوشحال شدن که لاقل پریا ارتی رو به عنوان مادرش پذیرفت.

پریا از اغوش مادر بیرون اومد و با انگشتای کوچیکش اشکای ارتی رو پاک کرد و گفت:مامانی تو ناراحت نباش.من مطمئنم بابا تورو میبخشه.تو فقط گریه نکن.

ارتی دستای پریا رو گرفت و بوسیدشون.

- خیلی خوبه که تو منو به عنوان مادرت قبول کردی.ممنونم دخترم.

جمع متفرق شد و ارتی هم به اتاقش رفت و لباسای آرام رو در آورد و سر جاشون گذاشت.

به سمت اتاق بچه ها رفت و تو راه یاش رو دید که با غضب نگاهش میکرد و بعد بی توجه به ارتی گذاشت رفت.

ارتی پروا رو تو اتاق دید که عکس مادرشو گرفته بغلش و داره باهش حرف میزنه وقتی پروا متوجه حضور ارتی شد فوری از تخت بلند شد و در اتاق رو محکم بست.

ارتی از کارش شدیداً پشیمان بود ولی این پشیمونی سودی نداشت.اون اعتماد پروا و اقای یاش رو از دست داده بود و کاری ازش برنمیومد.

نزدیک دو هفته از اون ماجرا میگذشت.فضای خونه آرامش داشت.یاش با ارتی صحبت نمیکرد بجز یه سلام و خداحافظی کوتاه حتی نگاهش هم نمیکرد وبیشتر تو لاک تنهائیش رفته بود.

آرتی تو دلش کم کم حس میکرد داره عاشق یاش میشه و این خلاف گفته هاش موقع ازدواج بود....

ارتی هر کاری میکرد پروا اجازه نزدیک شدن بهش رو نمیداد.

غافل ازاینکه هر موقع دل پروا با آرتی نرم میشد عمه خانم تو گوشش میخوند که اون نامادریه ، بد جنسه و شمارو نمیخواد ، میخواد بهتون نزدیک بشه تا از خونه بندازدتون بیرون...

و طفلک پروا نمیدونست به توصیه های عمه فکر کنه یا به محبت خالص و ناب آرتی!

"آرتی"

عصر بود که دیدم حوصله بچه ها سر رفته. تصمیم گرفتم ببرمشون پارک تا یکم سرگرم بشن.

به بچه ها که گفتم پروا مخالفت کرد که نمیاد. روبروش نشستم.

- پروا جان... بهم نگاه کن!

: نمیخوام نگات کنم. مگه قرار نبود دیگه با من حرف بزنی؟

- خودت بهم بگو من چیکار کنم که باهام دوست بشی و قبولم کنی؟؟

: هیچکاری. فقط باهام کاری نداشته باش.

دیدم اصلا راضی نمیشه رو به پریا و آراد گفتم

- پس زود حاضرشید خودمون میریم پارک.

پریا: مامانی... میشه بریم شهر بازی؟؟ و سایلای اونجا قشنگ تره

- باشه گل دخترم... اگه بچه های خوبی باشین براتون از اون پشمکا و ذرتا میخرم.

پریا و آراد پریدن بغلم و بوسه کردن. پروا با حسرت بهمون نگاه میکرد و بغ کرده سرشو به زیر انداخت.

منم رفتم به اتاق و لباسامو پوشیدم و سوئیچ ماشین رو برداشتم. برگشتم سمت اتاق بچه ها که صدای عمه رو شنیدم، داشت با پروا حرف میزد.

عمه: پروا جان! چرا ناراحتی آخه دخترم؟

- عمه... منم دلم میخواد همراه مامان آرتی و پریا و آراد برم پارک!!

با شنیدن کلمه مامان از زبان پروا حس شیرینی بهم دست داد و لبخند اومد رو صورتم ولی با جمله بعدی عمه این لبخند فرو ریخت.

: پروا چند بار بگم تو نباید اونو مادر خودت بدونی... اون دوست نداره... اینا همش نقشه هست دخترم. تو صبر کن بابا بیاد با اون میری پارک.

پروا: ولی عمه من دلم مامان میخواد... مامان هیچ نقشه ای نداره... اون ماهارو خیلی دوست داره...

: نه دخترم... تو به حرف من گوش کن...

پروا که کم داشت گریه اش میگرفت با بغض گفت: نمیخوام عمه... نمیخوام به حرفت گوش بدم... تو اذیتم میکنی...

فوری وارد اتاق شدم و به سمت پروا که شروع به گریه کرده بود رفتم و بغلش کردم.

با اخم به عمه که وسط اتاق هاج و واج و ایستاده بود نگاه کردم؛ اونم بدون هیچ حرفی یه چشم غره حوالی پروا و من کرد و از اتاق بیرون رفت.

موهای پروا رو ناز کردم و رو بهش کردم و با مهربونی در حالی که سعی میکردم شنیده هامو نادیده بگیرم گفتم

- الان گل دختر مامان بلند میشه لباساشو میپوشه تا با خواهر و برادرش و مامانش بریم پارک. مگه نه؟؟

با لبخندی از ته دل سرشو تکون داد و به سمت کمدمش رفت.

پیراهن نباتی رنگ برداشت و داد دستم و یه جوراب شلواری سفیدم آورد و منم تو پوشیدنش کمک کردم.

موهاشم بستم و پیشونیشو بوسیدم و با هم رفتیم حیاط.

به پارک که رسیدیم به بچه ها توصیه کردم که با هم باشن و دست همدیگه رو رها نکنن و ازم دور نشن.

هوا کم کم داشت تاریک میشد و بچه ها هم قصد رفتن نداشتن منم اصراری نمیکردم. همون موقع گوشیم زنگ خورد. یاش بود.

- الو... سلام آقای یاش.

: سلام. از مادر شنیدم رفتین پارک.

- بله دیدم بچه ها حوصلشون سر رفته آوردمشون شهر بازی.

: هوا داره تاریک میشه، منتظر بمونید منم میام.

- چشم. ما کنار تاب منتظر تون میمونیم.

: فعلا

- خدافظ

نیم ساعتی گذشت که یاش هم اومد و بچه ها اصرار کردن خانوادگی سوار وسایل بشیم که ماهم قبول کردیم. تقریباً بیشتر وسایل رو با هم سوار شدیم.

و در آخر هم بچه ها مجبورمون کردن من و یاش ترن سوار شیم... از شانس خوشگلم ترن دوبار حرکت میکرد... منم که ترسو... بازوی یاش رو گرفته بودم و در طول دورها چشمامو محکم بسته بودم...

وقتی ترن تموم شد با ترس و لرز پیاده شدیم... بچه ها به حالت هام میخندیدن... یکم که گشتیم صدای بچه ها بلند شد و هماهنگ با هم صدا میکردن که ما گشمنونه پیتزا میخوایم یا لا...

من و آقای یاشم به این کاراشون که همراه با ادا بود میخندیدیم. داشتیم سمت رستوران شهر بازی میرفتیم که احساس کردم پرهام رو یکم جلوتر دیدم... همراه یه زن داشت قدم میزد...

فکر نمیکردم دوباره برگشته باشه چون از اینجا همون 4 سال پیش همراه معشوقش رفته بود... بادیدنش شوکه شدم و ترس وجودمو گرفت... دلم نمیخواست یاش و بچه ها وحتى خودمو ببینه بخاطر همین به بهانه دستشویی از یاش جدا شدم تا پرهام منو نبینه.

به سختی بچه هارو راضی کردیم تا دست از شهر بازی بکشن.

تو ماشین بودیم. سکوت سنگینی بینمون بود و هیچ کدوم تمایلی برای شکستنش نداشتیم.

به بهانه دیدن بچه ها به عقب برگشتم و نیم نگاهی به صورت اخم آلود یاش انداختم... باید سعیمو میکردم تا روابطمون بهتر بشه...

اواسط مرداد بود که قرار شد همگی بریم شمال ویلای خاندان سعیدی... ولی پدر جون و مادر جون باهامون نیومدند.

وسایلی خودمون و بچه هارو جمع کردم و دادم یاش بذاره تو ماشین. خودمم حاضر شدم و بچه هارم حاضر کردم. همگی سوار ماشینا شدیم و نیما حرکت کرد و پشتش ما و پشت ما هم پویا اینا...

بیشتر راه رو بچه ها خواب بودن و فقط آهنگ ویالون آرومی در حال پخش بود.

تقریبا بعد از ظهر بود که رسیدیم. ویلای بزرگی بود با نمای خیلی عالی. دریا درست جلوی ویلا قرار داشت و آدم میتونست صدای موجهای دریا رو بشنوه.

همه با زوجاشون تو یه اتاق مجزا ساکن شدن و منم بعد فرستادن بچه ها به اتاق مورد نظرشون به اتاق خودمون برگشتم.

ساک هارو گوشه ای قرار دادم و لباسامو با لباس راحتی عوض کردم و رفتم آشپزخونه تا عصرونه درست کنم که دیدم یه خانم و یه دختر جوون اونجا هستن.

زنه برگشت طرفم و با لهجه گیلکی صحبت کرد

: سلام خانم... خیلی خوش آمدید. کاری داشتید؟

- سلام. ممنون. آره اومده بودم عسرونه درست کنم برای بچه ها!

: بلامیسر... عزیزوم.. ما اینجاایم. شما برید.

- نه منم کمکتون میکنم.

: زحمت میشه براتون..

- نه بابا... راستی من آر تی هستم وشما؟

: خانم جان منم شهینم و اینم دختر خوندمه... کلاله.

کلاله نیم نگاهی بهم انداخت و بدون حرفی روشو برگردوند و از آشپزخونه رفت بیرون.

مواد لازم برای درست کردن پنکیک رو با کمک شهین خانم آماده کردم و مشغول درست کردن مایع شدم.

: خانم جا...

- شهین خانم... لطفا اینطوری صدام نکن... همون آر تی بگی خوبه.

: آخه خوب نیست..

- نه شما راحت باش خاله جون.

: رو چشم آر تی جان...

- آهان این خوبه... خاله جون گفتین کلاله دختر خوندتونه یعنی چی؟

: آره عزیز... من بچه دار نمیشدم که یه روز تو جنگل با احمد شوهرم بودیم که صدای گریه یه بچه رو شنیدیم ،

دنبال صدا که رفتیم دیدیم بچه رو به امون خدا ول کردن احمد هم گفت ببریمش اطلاعیه میدیم پدر و مادرش

پیدا میشن ، خلاصه سر تو درد نیارم پدر و مادرش پیدا نشدن ما هم رفتیم و روال قانونی برای سرپرستیشو طی

کردیم و به فرزندی قبولش کردیم... طفلک بچم کم حرفه... زیاد با کسی اخت نمیشه!!

- آخییی... کار خوبی کردین... خوب دیگه چه کاری هست بدین کمک کنم!

: نه عزیز. تا همینجا هم کافیه. تو برو به بچه هات برس و یکم این اطراف بگرد. برو.. برو...

با اصرارش از آشپزخونه بیرون اومدم و رفتم پیش بچه ها. تا بهشون پیشنهاد دادم بریم سمت دریا گفتن باید

باباشونم بیاد و راضی کردن یاش هم یه کاری سخت بود... چون کی باید اون گنده دماغو راضی میکرد؟!

"راوی"

آرتی به همراه سه فرزند خود به سمت یاش که تو اتاق نشسته بود و مشغول کار با لپ تاپ بود رفتند.

بچه ها هر سه رو به پدر خود گفتند: بابایی...؟؟

یاش: جون بابایی..

با هم هماهنگ دوباره گفتند: ما حوصلمون سر رفته...بریم دریــــــــــــا

یاش: خوب عزیزای من زیرشو کم کنید سر نره دیگه!

آرتی زبونشو به دور از چشم یاش برآش در آورد و در دل بی نمکی حوالش کرد.

بچه ها از حرف پدرشون ناراحت شدند و میخواستند برن بیرون که آرتی بهشون گفت

: صبر کنید بچه ها. بیاید با پدرتون مسابقه بدیم ، اگه ما برنده شدیم اون باید مارو ببره دریا و بعدشم برامون

بستنی بخره ولی اگه اون برد ما هم نمیریم دریا. چطوره؟؟

پروا: خیلی خوبه مامانی.

آراد: ولی مامان چه مسابقه ای؟؟ آخه بابا قویه!

آرتی: نوچ...نوچ...کی گفته؟ باباتون اصلا هم قوی نیست. آقای یاش زود باشید بیاید مسابقه مچ اندازی میکنیم.

یاش چشمی درشت کرد و گفت: ولمون کن خانم آرتی...من دل بیرون رفتن ندارم...

آرتی دستشو به سمت یاش گرفت و رو به بچه ها کرد: دیدید بچه ها...پدرتون کاملا یه مرد ضعیفه...

یاش: نه خیر. کی گفته. بیا جلو نشونت میدم.

مسابقه بین هر دو شروع شد و در کمال ناباوری آرتی برنده این مسابقه شد و بچه ها یاش رو به زور به دریا بردن و شروع به بازی کردند.

یاش دماغ شده به آرتی و حرکاتش با بچه ها نگاه میکرد و در دل خوشحال بود که تونسته کاری بزرگ برای دخترهاش بکنه و ازدواج مجدد کرده. خود یاش نیز در دل کم کم احساس میکرد که احساسش به آرتی در حال تغییر هست و این خلاف گفته هایش در زمان ازدواج بود و کاری برایش نمیتوان کرد.

آرتی و یاش هر دو غافل از بچه ها شروع به صحبت کرده بودند و گرم صحبت بودند.

بهار و پویا که شاهد گفت و گوی این دو بودند با هم راجع بهشون صحبت میکردند . عقیده داشتن که اگه این دو تا عاشق هم بشن یه زوج فوق العاده خواهندشد.

بهار به سمت بچه ها رفت و اونهارو به سمت دیگه ای برد ، آرتی که فهمید کسی مراقب بچه هاست تصمیم گرفت یکم سر به سر یاش بگذاره...

توی یه موقعیت ، آرتی سفت بودن دستبندشو بهونه میکنه و یاش هم دست آرتی میگیره

همون موقع آرتی شروع به فریاد میکنه:ولم کن ...دستمو ول کن...لطفا کسی کمکم کنه...این آقا داره اذیتم میکنه

یاش متعجب به رفتار آرتی نگاه میکنه

چند تا مرد که اونجا بودن به سمتشون میان.یکی از مردا خشمگین به یاش فریاد میزنه:ول کن ناموس مردم رو مردحسابی...تو روز روشن داری یه دختر رو اذیت میکنی...هان؟

یاش با تنه پته میفته و سعی میکنه بفهمونه که آرتی همسرشه:آقا این خانم همسر منه!!

مرد:خانم این آقا راس میگن؟

آرتی: ای بابا...میگم این آقا شوهر من نیست.میخواد منو بدزده...خواهش میکنم کمک کنید.

آرتی یواش یواش ازشون دور میشه...

یاش:آرتی این چه کاریه... (رو به مردم میگه) این توهم زده من شوهرشم ...داره دروغ میگه...

آرتی درحالی که داره فرار میکنه و میخنده بلند داد میزنه:آره این آقا شوهر منه...خخخ

یاش مردمو کنار میزنه و دنبال آرتی میدووه...نزدیک 10 دقیقه دنبالش میدووه و در آخرش هردو خسته روی شنا میفتن و میشینن وبلند به کارشون میخندن که عین بچه ها رفتار کردن...

"یاش"

بلند میخندیدم و به دریا نگاه میکردم که یهو با حرف آرتی سنکوپ کردم

: خیلی دوست دارم آقای یاش...

با حیرت برگشتم طرفش و اخمام تو هم رفت که آرتی پقی زد زیر خنده

: خخخ...بازم رو دست خوردی آقای یاش...من پیام عاشقت بشم نه دیگه نمیشه...

ولی قیافت خیلی جالب شده بودا... من رفتم ، بابای

بعد هم بی توجه بهم بلند شد و به سمت ویلا برگشت.

ولی اون ته ته های دلم آرزوم بود حرفی که زده بود واقعیت داشت ولی عقلم مخالف بود.

یکم همونجا موندم و ذهنم باز به سمت آرام رفت...

یادمه برای ماه غسل اومده بودیم اینجا ، آرام نمیداشت حتی یه دقیقه هم یه جا بشینیم همش شیطنت میکرد و دل میبرد. شبا مجبورم میکرد براش کولی بگیرم و اونم سوارم میشد و منم باید تا آب میبردمش و اونجا هم شروع به آب بازی میکردیم!

درسته 4 ساله که آرام از پیشم رفته ولی من هنوزم که هنوزه رفتنشو باور ندارم اون اوایل اصلا به چیزی توجه نمیکردم فقط فکر و ذهنم پیش آرام بود و اینکه با نبودش چیکار میتونم بکنم...

به خودم که اومدم دیدم هوا تاریک شده از جام بلند شدم و به سمت ویلا برگشتم.

درو باز کردم و رفتم تو. خانم ها داشتن میز شام رو آماده میکردن و نیما و پویا نشسته بودن و آروم صحبت میکردن.

ویتى: برادران گرامى... بفرمایید داداش یاش هم اومد ، اگه زحمتی نیست بیاید برای شام!

نیما: چشم همسر گرامى.

همگی دور میز نشستیم و شهین خانم و دخترشم میخواستن برن که آرتی صداشون کرد.

- کجا دارید میرید خاله جون؟ بیاید شما هم بشینید.

شهین خانم: نه خانم جان. شما راحت نوش جان کنید. ما بریم کار داریم.

:بیاید شما هم بشینید شهین خانم. منم میرم احمد آقا رو صدا میکنم.

شهین خانم: نه پسر. تعارف ندارم. ما شام رو زود میخوریم. شما هم نوش جان کنید.

: باشه هر طور راحتید.

شب با هم قرار گذاشتیم که صبح هر کس با زوج خودش بره تو شهر یا هر جایی که دلشون میخواد بگردن و نیما و ویتى هم اصرار کردن که اونا بچه ها رو ببرن ما هم قبول کردیم.

وقتی اونا رفتن آر تی بهم گفت که نمیخواه بره بیرون منم که از خدام بود تا بمون ویلا و کارای شرکت رو انجام بدم.

تقریبا عصر بود که نیما زنگ زد و اطلاع داد که دیر برمیگردن.

آر تی هم که خیالش بابت بچه ها آسوده شد به دریا رفت. منم مشغول کارام شدم.

تو لب تاپ یکی از فایلها رو باز کردم که یهو عکسای آرام و خودم رو دیدم... دوباره دلم براش بی تاب شد...

به یاد روزایی که با هم به اینجا اومده بودیم افتادم...

دلم وجودشو میخواست...

از جام بلند شدم و به آشپزخونه رفتم و از کمد نوشیدنی غیر مجاز ها یه شیشه ویسکی برداشتم و توی لیوان مخصوص خودم ریختم و تمومشو بالا کشیدم.

کاملا مست بودم که آر تی به خونه برگشت و منو که روی مبل افتاده بودم رو دید زود به سمتم اومد و روی صورتتم خم شد و با دقت بهم نگاه کرد و انگار فهمید مستم که اخماشو تو هم کشید.

دستشو کشوندم و نشوندمش رو پاهام و با دستم صورتشو نوازش کردم... سرم کم کم بهش نزدیک میشد که آر تی دستاشو روی سینه ام فشار داد و به عقب هلم داد... دستاشو گرفتم و نوازششون کردم... حس درونم بیتاب تر شده بود... حس خفته ام بعد چند سال بیدار شده بود...

وقتی کاملا حس کردم که داره باهام نرم میشه ، یه دستمو دور شونش و دست دیگم زیر زانوهام گذاشتم و بغلش کردم و از جام بلند شدم و به طرف اتاق رفتم. روی تخت که قرارش دادم برگشتم و در اتاق رو قفل کردم ، به سمتش برگشتم و نزدیک شدن ... با نگاهمون باهمدیگه حرف میزدیم... ((واون شب اتفاقی افتاد که نباید میفتاد...))

صبح که بیدار شدم و آر تی رو کنار خودم دیدم تعجب کردم خواستم بلند بشم که یهو متوجه شدم که انگار دیشب یه اتفاقی افتاده... از خودم عصبانی شدم که نتونستم خودمو کنترل کنم ولی اتفاقی بود که افتاده و جای پشیمونی وجود نداشت.

بلند شدم و یه دوش کوتاه گرفتم و بیرون که اومدم دیدم آر تی هم بیدار شده و داره لباس میپوشه. باید یه حرفی میزدم.

- آر تی؟

به سمتم برگشت و سوالی نگام کرد. تو صورتش و عمق چشماش ناراحتی نمیدیدم.

خیالم راحت شد...

- میدونم دیشب یه اتفاقی بینمون افتاده ، من ازت خواهش میکنم ازکارم ناراحت نشو من...

: میدونم یاش. به هر حال تو هم یه مردی ، یه نیازی داری و وظیفه منه که تمکین کنم ، دلیلی نداشت که ناراحت بشم.

- ممنون که درک میکنی خانم آرتی.

: من باید درکت کنم که اگه نکنم یه زن بی توجهم!

- به هر حال من نمیخوام دیگه چنین اشتباهی انجام بدم. امیدوارم بفهمی چی میگم..

حس کردم با این حرفم ناراحت شد و چشماشو ازم دزدید.

: بله میفهمم.

"آرتی"

بعد دو هفته به تهران برگشتیم چون هم ماه رمضان نزدیک بود هم پدر و مادر تنها بودند.

اتفاق اون شب تاثیری تو روابطمون نداشت. مثل دو دوست با هم برخورد میکردیم ، درست بود که تو عالم مستی یاش بهم نزدیک شده بود ولی شب فوق العاده ای برام بود.

حس خوبی برام داشت. دیگه کاملا مطمئن شده بودم که به یاش دل بستم.

با بهار و ویتی تصمیم گرفتیم بریم بیرون تا برای خونه وسایلی که لازم داریم رو بخریم هم یکم با بچه ها بگردیم.

از مارکت که وسایلا رو خریدیم تو ماشین قرار دادیم و تصمیم گرفتیم به مغازه ها هم یه نگاه بندازیم.

ویتي: راستی آرتی... تا حالا یادم نبود ازت بپرسم معنی اسمت چیه؟

- راستش اسمم یه اسم ترکی هست و تا جایی که میدونم به معنی اضافی تو ترکی هست ولی تو زبان پارسی قدیم اسم ریشه داری بوده. مثلا همین اسم آرتینا از آرتی سر رشته گرفته.

بهار: چقدر خوب. ولی خدایی خیلی اسم با کلاسیه. مگه نه؟

- به نظر خودم که نه.. حتی بعضی وقتا فکر میکنم علت گذاشتن این اسم روم چیه!؟

ویتتی: خوب شاید...

یهو دیدیم پریا به سمت یه گربه که وسط خیابون بود دوید ، از اون ورم یه موتوری داشت میومد سمتش...

- پریا... نرو... مواظب باش

ولی دیگه دیر شده بود و موتور به پریا برخورد کرد و پریا به طرف جدول خیابون پرت شد و زمین خورد.

شوکه شده به سمتش دویدم. کنارش زانو زدم و صداش کردم

- پری مامان... پری خوشگلم... چشماتو باز کن مامانی... پریا نخواب... پریا

پریا تکون نمیخورد ، ویتتی به خودش اومد و فوری به آمبولانس زنگ زد. بهار هم آراد و پروا رو کنار خودش نگه داشت ، بچه ها گریه میکردن و بی قرار شده بودن.

پریا رو فوری به اتاق عمل بردن و ما هم به همه خبر دادیم که چه اتفاقی افتاده و الان همه تو بیمارستان بودن.

2 ساعت به هر جون کندن بود گذشت و دکتر بیرون اومد.

یاش: آقای دکتر وضعیت دخترم چطوره؟

دکتر: خوشبختانه تونستیم جلوی خونریزی رو بگیریم. شدت ضربه به سرش زیاد بود ولی چون به موقع آورده شده مشکلی به وجود نیومد. الان هم تو ریکاوری به هوش اومد ولی بهش آرامبخش زدیم تا بخوابه ، فقط ما به خون نیاز داریم. اگه میتونید خون بدید تا به دخترتون منتقل بشه.

یاش: حتما. فقط کجا باید پیام؟

دکتر: همراه من بیاید.

دکتر و یاش که رفتن پریا رو آوردن بیرون به بخش منتقلش کردن... طفلک رنگ به روش نمونده بود..

موضوع کاملا شگفت انگیزی بود که خون یاش به خون پریا نمیخورد و دکتر علتشو این میدونست که خون پریا با خون مادرش ممکنه مطابقت داشته باشه.

یاش گفت که بهتره همه خون بدن تا ببینن ماله کی باهاش مطابقت داره...

خون هیچ کس باهاش مطابقت نداشت ؛ حتی ویتتی و بهار هم خون دادن ولی بازم نشد.

آخرش هم من شانسی خواستم خون بدم. خون رو که دادم دکتر اعلام کرد که خون من با خون پریا مطابقت داره و این همه رو متعجب کرد که این چطور ممکنه منه غریبه که هیچ نسبت خونی باهاش ندارم خونم با خونش یکی باشه؟!؟

عمه که این موضوع رو شانسی میدونست و میگفت که خوبه مسبب این حال پریا من بودم و چه بهتر که خودمم مشکل رو حل کنم...

و من اصلا درک نمیکردم این حرف چه ربطی به الان داره؟!؟

مادرجون این امر رو موهبت خدا دونست و خداروشکر کرد که حداقل خون یکیمون با خون نوه اش مطابقت داره ولی من به فکر رفتم و تصمیم گرفتم که ته و توی این قضیه رو در بیارم.

همه بیرون اتاق پریا منتظر بودیم تا بتونیم ببینیمش ولی این اجازه بهمون داده نمیشد چون وقت ملاقات نبود. ولی با اصرار بیش از حد فقط به من و یاش این اجازه داده شد که بریم و ببینیمش.

من اصرار داشتم که شبو پیشش باشم ولی یاش ازم خواست به خونه برم و مراقب آراد و پروا باشم...((منم که شوهر ذلیل...))

خوشبختانه خیلی زود پریا از بیمارستان مرخص شد و روز به روز بهبود پیدا کرد؛ الان هم داشت با خواهر و برادرش بازی میکرد.

تصمیم گرفته بودم یه سری به مونس جون بزنم.

به یاش خبر دادم و بچه هارم با خودم بردم تا مونس بتونه ببیندشون.

همگی آماده شدیم و با هم سوار ماشین شدیم و به سمت خونه مونس رفتیم.

زنگ رو زدم و بدون جوابی در با تیکی باز شد.

در پیلوت رو که باز کردم سوار آسانسور شدیم و به طبقه دوم رفتیم. بچه ها با دیدن مونس جون یه جیغ از خوشحالی کشیدن و سلام کردن.

- سلام به مادری خودم.

: سلام دخترم. سلام بچه های گلم. بیاید تو... بیاید

همه وارد شدیم. رو مبل نشستیم و بچه ها به اتاق خودشون که غصب کرده بودن و پر اسباب بازی بود پرواز کردن. من و مونس به اینکارشون خندیدیم.

مونس جون به آشپزخونه رفت و مشغول دم کردن چای شد.

: چه خبرا دخترم؟ خیلی وقته بهمون سر نزدیدا!

- خبر خاصی نیست. راستش با وجود بچه ها گذر زمان رو متوجه نمیشم.

: خدا حفظشون کنه. میگم پریا انگار ماشالله حالش خوبه خوب شده.. آره؟

- آره خیلی خوب شده. خدارو شکر... بیا بشین مونس... نیومدم هی سرپا بمونی!

: بعد مدتی دختر و نوه هام اومدن... اینا که چیزی نیست.

ظرف میوه و چای رو گذاشت رو میز و روبروم نشست.

- راستی مادر؟

: جانم؟

- یادته بهت گفتم خون پریا با خون من مطابقت داشت! این چطور ممکنه؟

: نمیدونه والله...

- میگم نکنه... نکنه من یه رابطه ای با آرام داشتم و خودم خبر ندارم؟

: آخه چطور میشه آرتی... غیر ممکنه

- ولی میگم برم پی اش ببینم چی به چیه.

: چطور میخوای بفهمی؟

- میخوام... البته اگه بشه.. امروز با یکی از دخترا برم آزمایش دی ان ای بدم.

: نمیدونم دخترم. ولی این یه احتماله.

- بذار یه زنگ به ویتی بزنم ببینم جایی رو میشناسه که جواب آزمایش رو فوری بدن! چون من چند وقته آرام و قرار ندارم.

: مواظب خودت باش. منم بی خبر نذار. خدا حافظ

تلفن رو قطع کردم و به فکر رفتم.

یعنی امکان داره من خواهر آرام باشم یا نسبت فامیلی هم داشته باشم؟؟ یعنی میشه؟؟

همین موقع مونسى اومد پیشم.

: چطور شد دخترم؟ تونستی پیرسی؟

- آره. بچه ها که شلوغی نمیکردن؟

: نه دارن بازیشونو میکنند. میخوای الان بری؟

- آره. فقط دلشوره دارم... میتروسم

مونسی دستمو گرفت تو دستش و فشار داد

: ترس نداره دخترم. هرچی خدا بخواد. حالا با پروا میری یا پریا؟

- با پروا برم بهترم. باید بهشم توصیه کنم که هیچی به یاش نگه.

: باشه دخترم. چاییتو بخور سرد شد.

فنجون چای رو برداشتم و میون دستام گرفتم و به سطحش خیره شدم... امیدوار بودم حداقل به یه نتیجه ای برسیم... چون همیشه دوست داشتم بفهمم چرا پدر و مادرم منو قبول نکردن ، چرا نتونستم محبتشونو داشته باشم ، خیلی چراها تو ذهنم بود و همشونم بی پاسخ بود....

چاییم رو که تموم کردم تصمیم گرفتم زودی برم آزمایشگاه و برگردم. سینی استکان هارو برداشتم و بردم آشپزخونه و استکان ها رو شستم. دستامو که خشک کردم پروا رو صدا کردم.

- پروا... پروا...

بدو بدو از اتاق اومد بیرون.

پروا: بله مامان؟

- زود بیا با مامان بریم یه جایی برگردیم.

: پس آراد و پروا چی؟

- اونا پیش مادر بزرگ میمونن تا ما برگردیم. بیا بریم.

بعد انواع و اقسام توصیه ها به اراد مبنی بر اینکه مواظب پروا باشه و شلوغی نکن و مادر بزرگشونم خسته نکنن راهی شدیم.

ماشین رو با مکافات تو نزدیکی آزمایشگاه پارک کردم و همراه پروا پیاده شدیم و به سمت آزمایشگاه رفتیم.

از باجه پذیرش نوبت تست گرفتیم و تو نوبت نشستیم. خیلی زود نوبتمون شد و اول ازمین خون گرفتن تا ترس پروا یکم بریزه ، بعد هم از پروا خون گرفتن.

به پرستاری که خون می گرفت گفتم که من سعیدی هستم و ازش خواستم جواب تست رو زود بده که اونم موافقت کرد و گفت 20 دقیقه منتظر باشیم تا اعلام کنه.

دل تو دلم نبود ، 20 دقیقه شد 45 دقیقه تا بلاخره صدام کردن. بلند شدم و رفتم سمت پیشخوان.

: خانم آر تی سعیدی؟

- بله خودم هستم.

: اینم جواب تستتون.

- ممنون.

کاغذ رو گرفتم و رفتم کنار پروا نشستیم. با ترس و لرز از پاکت درش آوردم. همین که کلمه **positive** رو دیدم چشم تا جایی که ممکن بود گشاد شد و بغض گلومو گرفت... باورم نمیشد احتمالی که میدادم درست از آب در بیاد... طفلک پروا حاج و واج بهم خیره شده بود. فوری بغلش کردم و به خودم فشارش دادم... اونم با دستای کوچولوش محکم بغلم کرده بود.

یکم که گذشت از خودم جداش کردم و اشکامو پاک کردم. دستشو گرفتم و از آزمایشگاه خارج شدیم.

به خونه مونس جون رفتم تا بچه هارو بردارم.

مونس: چی شد دخترم؟ جوابو گرفتی؟

- اوهوم...

: مثبت بود نه؟

به مونس جون سوالی نگاه کردم.

: با این چشمت که توشون پر آبه هر مادری میتونه بفهمه چی تو دلته عزیزم.

به گریه افتادم و به آغوش مونس جون پناه بردم.

- مادر... شما بگو من چیکار کنم؟! باورم نمیشه آرام خواهر من بوده... باورم نمیشه..

آخه چرا... چرا من پیش خانواده ام نبودم؟ چرا؟

: حتما یه حکمتی توش بوده... عزیزدلم بدون دونستن اصل قضیه قضاوت نکن... باشه دخترم؟

- باشه مادر.. ولی از الان گفته باشم هر اتفاقی هم بیفته شما مادر من هستی...

: میدونم دخترم. گریه نکن... ببین این طفل معصومارو... ببین چطور بهت خیره شدن؟! اشکاتو پاک کن قربونت برم.

اشکامو پاک کردم و به طرف بچه ها که ناراحتی تو چهرشون نشسته بود رفتم و رو زانو نشستم ، آغوشمو به روشن باز کردم.

"یاش"

داشتم ماشین رو تو پارکینگ پارک میکردم که ماشین آر تی هم همون موقع رسید و کنار ماشین من نگه داشت. از ماشین پیاده شدم و از اون طرفم آر تی با بچه ها پیاده شد. هر سه شون به طرفم اومدن ، سلام کردن و بغلم پریدن... صورت تک تک شونو بوسیدم.

آر تی: سلام. خسته نباشی.

- سلام. ممنون.

به صورتش نگاه کردم ، چشمش ریز شده بود و قرمز... معلوم بود گریه کرده... ولی چرا؟

علتشو نپرسیدم ، چون اگه مشکلی بود بهم میگه . با بچه ها به سمت خونه رفتیم.

لباسمو عوض کردم و یه دوش کوچولو گرفتم. داشتم موهامو خشک میکردم که آر تی وارد اتاق شد. فوضولی بهم غلبه کرد.

- اتفاقی افتاده آر تی؟

: نه... نه... چه اتفاقی؟

- آخه به نظر ناراحت میای! چشاتم قرمز!

دستی به چشمش کشید و دستپاچه گفت

: آها.. خوب... خوب شاید به خاطر مدادیه که زدم... شاید حساسیت داده.

- حساسیت؟ تو که همیشه مداد میزدی!! اونوقت فقط این دفعه این شکلی شده.. راستشو بگو آرتی.. میدونی که از دروغ متنفرم؟!

به طرف کیفش رفت و یه کاغذ ازش بیرون آورد.. آروم آروم اومد طرفمو و کاغذ و به سمتم گرفت.

- این دیگه چیه؟

: بگیر نگاه کن.

شک به دلم اومد که نکنه باردار باشه... یعنی ممکن بود اتفاق اون شب...

تردید رو کنار گذاشتم و کاغذ رو گرفتم.. بازش کردم.. با دیدن کلمه DNA بالای برگ تعجب کردم.. به اسما که نگاه کردم با دیدن اسم پروا و آرتی و نتیجه مثبت تعجب کردم.

آرتی توضیح داد

: نمیدونم یادته یا نه؟! موقعی که خون من با خون پروا مطابقت کرد شک به دلم افتاد که این چطور ممکنه... امروز با پریا رفتم و این تست رو انجام دادم... (چشمات به اشک نشست و صدات بغضدار شد) در نهایت تعجبم... جواب مثبتته و این... این امکان وجود داره که من... که من خواهر آرام باشم و خاله دخترام... نشست رو تخت و شروع به گریه کرد.

به حرف اومدم

- ولی این امکان نداره.. آرام تک فرزند بود... یعنی... نه این امکان نداره.. اصلا نمیشه

(ولی یه چیزی یادم اومد) ببینم خانم آرتی...

نگام کرد

- تو 26 سالته و تقریبا 5 سال پیش تو 21 سالت بود و آرام هم.. آرام هم 21 سالش... ولی این چطور ممکنه...

: منم... منم نمیدونم... آقای یاش من هر طور شده باید پدر و مادر آرام رو ببینم باید.

- پس یه کاری میکنیم.. بهشون زنگ میزنم تا از تبریز بیان اینجا... اونم به بهانه دیدن بچه ها ، اونوقت میتونیم

این موضوع رو باهاشون در میون بذاریم.. خوب؟

: اوهوم.

شماره منزل آقای بخشی پور رو گرفتم و منتظر موندم.

: بله بفرمایید؟

صدای ناهید خانم بود(مادر آرام)

- سلام ناهید خانم. منم یاش

: ا تویی پسرم... سلام. خوبید؟ بچه ها خوبن؟ همسرت چطور اونم خوبه؟

ناهید خانم همیشه عادت داشت پشت سر هم سوالاشو بپرسه و مجال حرف زدن نمیداد.

- ممنون همگی خوبیم. شما چطورید؟ حالتون بهتره؟

: هی... چی بگم مادر.. روزگاره ، میگذره دیگه.

- راستش زنگ زده بودم حالتونو بپرسم و هم اینکه ازتون بخوام یه چند روزی رو تشریف بیارید پیشمون. بچه

ها دلشون براتون تنگ شده.

: الهی من قربونشون برم... منم خیلی دلم براشون تنگ شده بود. باید با حاجی هم صحبت کنم اگه بشه حتما

میایم. آخه قرار بعد ماه رمضان یه مدت بریم خارج...

- خارج برای چی؟

: نمیدونم والله مادر... یه چند وقتی بود رحیم (برادر حاجی) اصرار میکنه که بریم یه مدت پیشش... میگه تنهایی

چیکار میکنیم ، بریم یکم بگردیم.

- کار خوبی کردن. پس من دیگه منتظر تونم.

: باشه پسرم. مواظب خودتون باشید. سلام برسون.

- حتما. شما هم سلام برسون. خدافظ

: خدا نگهدارت.

تلفن رو قطع کردم.

- اینم از این. خوب بهتره کم کم تدارکات ببینیم برای اومدنشون.

: به بقیه چی بگیم؟

- میگی دلشون میخواست بیان نوه هاشونو ببینن.

: باشه.

بعد سه روز ناهید خانم و حاج محسن (پدر و مادر آرام) به تهران اومدن.

قرار بود نیما و ویتی برن دنبالشون و از فرودگاه بیارنشون ، بقیه هم تو خونه منتظرشون بمونیم.

همین که در ورودی خونه به روشن باز شد احساس کردم که آر تی مضطرب شده و چشماش دو دو میزد.

همگی بهشون سلام کردیم و بعد حال و احوال راهنماییشون کردیم که بشینند.

پریا سمت حاجی و پروا سمت ناهید خانم نشسته بودند. هر دوشون یکصدا گفتند:

واسه ما چی آوردی خانوم جون؟

ناهید خانم یه اخم بچگونه کرد: مگه من قراره هر سری براتون چیزی بیارم پدر سوخته ها؟

تک خنده ای کردم

-!.. ناهید خانم پدرشون اینجاستا...

: خوب اینجایی که اینجایی... مگه من خیره باز کردم؟!

بعد که دید بچه ها بق کرده نشستند خندون گفت: تورو خدا اینارو... بدوید بیاید سوغاتیا تونو بدم. بیاید

پریا و پروا هر دو جلوی ناهید خانم نشستند رو زمین. ناهید خانم به هر دوشون یه عروسک نوزادی داد.

آراد هم بی سروصدا نگاهشون میکرد. ناهید خانم صداش کرد: تو همییا بیینم گل پسر.

آراد رفت سمتش

: اسمت چیه عزیز؟

: آراد خانوم جون

: ای جونم... بییا این ماشینم برای گل پسر.

آراد ماشینشو با خوشحالی گرفت و پیش خواهراش نشست.

آر تی به حرف اومد: بچه ها... از خانوم جون تشکر نکردید.

همه نگاهش کردن. بچه ها تشکر کردن ولی انگار ناهید خانم حواسش اونجا نبود. به چشمای آر تی خیره نگاه میکرد

، انگار که برایش آشنا بود.

: تو آر تی هستی؟

این سوال ناهید خانم بود.

: بله من آر تیم.

: خیلی برام آشنایی... انگار یه جا قبلا دیدمت.

- نمیدونم گفتن این حرف اینجا درسته یا نه...ولی همه میدونستید اون کسی که زمان بیمارستان بودن پریا بهش خون داد و خونس با خون پریا مطابقت داشت خانم آرتی بود ، ما بعد اون موضوع به شک افتادیم و پروا و خانم آرتی دوتایی تست دی ان ای دادند.

پدر: خوب نتیجش چی بود پسرم؟

نفس همه تو سینه شون حبس شده بود.آرتی با چشمای اشکی به ناهید خانم و حاجی نگاه میکرد.

- نتیجه تست ، مثبت بود.

عمه: وای خدا...

ناهید خانم با چشمای اشکی سرشو به طرف آرتی برگردوند.از جاش بلند شد و آغوششو به روی آرتی باز کرد.

آرتی دوید سمتش و به آغوشش پناه برد.هر دو شروع به گریه کردن.

ناهید خانم:دخترگلم...عزیز دلم...

آرتی:مامان...

:جان مامان...تنها یادگار آراممی...آخ خدایا شکرت...شکرت که قبل مردنم تونستم پیدات کنم.

: مامان..حرف از مردن نزن...

حاجی از جاش بلند شد و رو به همسرش گفت:خانم ولش کن دخترمو...بذارمنم یکم ببینمش...

بعد هم آرتی به آغوش پدرش فرو رفت.

مادر به همه علامت داد که جمعشون رو ترک کنیم تا خانواده شون بهتونن راحت باشن.

"راوی"

روزا به سرعت میگذشت و ماه رمضان هم به پایان رسید.

حاج محسن و ناهید خانم به تنها فرد فامیلشون اون هم آقا رحیم ، که تو آلمان بود خبر پیدا شدن برادرزادشو داده بودند و اون هم خیلی خوشحال شده بود و تونسته بود از طریق 0000 با آرتی صحبت کنه.

آرتی فهمید بود که چرا رنگ چشمای خودش با چشمای آرام فرق داشت...آرام چشمای زمردی مادرشو به ارث برده بود و آرتی چشمای شکلاتی رنگ پدرشو...

ولی هردو در بقیه قسمت های صورتشون و ظاهرشون عین هم بودند و اگر خود آرام هم زنده بود این تفاوت به چشم دیده میشد.

قبل رفتن خانواده آر تی ، همه به آرامگاه آرام رفته بودند و آر تی تونسته بود با خواهرش صحبت بکنه و ناراحت بود که چرا فرصتی برای دیدار با خواهرش نداشت!

موقعی که روز رفتن مادر و پدر آر تی فرا رسید ، نمیتونستند از هم دل بکنند ، ولی خوب هر کس زندگی خودشو داشت.مادر آر تی باید به خارج میرفت تا کمی از مراحل درمان بیماریشو طی کنه...آر تی بابت مادرش نگران بود ولی پدرش این اطمینان رو بهش داد که حتما مواظب همسرش هست.

زمان مدرسه رفتن بچه ها هم فرارسیده بود و آر تی سرگرم بچه ها بود.

"آر تی"

این روزا خیلی خوشحال بودم.چون بعد این همه سال تونسته بودم پدر ومادرواقعیمو پیدا کنم ، قبلا ها فکر میکردم زمانی که پدر و مادرم رو میبینم ازشون دلخور میشم که چرا منو رها کردن ولی با فهمیدن موضوع اصلی اصلا ناراحت نشدم.مادر معتقد بود این خواست خدا بود که بتونیم بعد این همه سال همدیگر رو اونم این جوری پیدا کنیم.

موقع رفتنشون خیلی برام سخت بود.نمیتونستم تحمل کنم ولی مجبور بودم برای سلامتی مادرم تحمل کنم.

یکی دو هفته بود که وضعیت معده ام به هم ریخته بود...نمیتونستم غذایی بخورم.

چون نخورده باید پشش میدادم .

وقتی به مادرمونس گفتم ازم تاریخم رو پرسید و وقتی خودمم فکر کردم فهمیدم که این حالت دلیلش چیه.

برای اطمینان بیشتر هم تصمیم گرفتم آزمایش بدم تا بطور کامل از بارداریم مطمئن بشم.

صبح وقتی بچه هارو راهی مدرسهشون کردم به آزمایشگاه رفتم و تست رو دادم و قرار شده بود عصر جواب رو بهم بدن.

حالا هم منتظر بودم تا اسمم رو بگن.دل تو دلم نبود.فکر این که یه کوچولو تو شکمم باشه خوشحالم میکرد...اونم بچه من و باش...ووویییی

: خانم آر تی جهانبخت!

بلند شدم وبه سمت پرستار رفتم.

: تبریک میگم خانم جهانبخت. شما باردارید.

خوشحال جواب رو گرفتم و به سمت خیابون برگشتم. تو ماشین که نشستم.

همون موقع به مونسى زنگ زدم تا خبر رو بهش بدم.

:الو دخترم...جواب چی بود؟

- وای مونسى..باورم نمیشه من باردارم...

: خیلی خوشحالم کردی دخترم.از الان باید مواظب خودت باشی.راستى بيا فردا يا اصلا همين حالا بريم دكتر.

- برای چی دكتر؟

: خوب از الان زیر نظر باشى بهتره.الان بريم؟

- آخه الان که دكتر نوبت نميدن.

: خوب ميريم سراغ دكتر كامياب.هم آشناست ، هم ميتونه تو بیمارستان هم ويزيت كنه.

دكتر كامياب...آهان...دكتر مادر بود و دوستش بود.

- باشه مونسى.پس تا يه ربع آماده شو بيايم دنبالت.

: باشه من حاضر ميشم.مواظب خودت باش.

تلفن رو قطع كردم.

ماشينو روشن كردم و با احتياط حركت كردم.پشت چراغ قرمز وايسادم.120 دقيقه...اوف خيلى زياد بود.

دستمو آروم رو شكم گذاشتم...و با فرزندم حرف زدم

كوچولوى من...به زندگيمون خوش اومدى...واى فكر كن خواهرها و برادرت وجودتو بدونن حتما خوشحال ميشن

من و پد...البته اميدوارم پدرت هم از شنيدن اين خبر خوشحال بشه...تو يه هديه اى برام...

با صدای بوق ماشين پشتى نگام رو به چراغ گرفتم وبا ديدن سبز بودنش حركت كردم.

همين كه جلوى خونه مونسى رسيدم يه تك بوق زدم تا مونسى بيايد ، فورى هم در باز شد و مونسى اومد و دروب

باز كرد و نشست.

بعد سلام و احوال پرسى به راه افتادم تا به بیمارستان محل كار دكتر بريم.

از استییشن پذیرش نوبت گرفتم و با مونسى تو نوبت نشستيم.

به مريض هاى ديگه نگاه ميکردم... خيلاشون با همسراشون نشسته بودند و از بزرگى شکمشون معلوم بود که باردارند. منم خيلى دوست داشتم موقعى که شکم منم بزرگ ميشه همراه ياش قدم بزيم ، اون نازمو بکشه... قربون صدقه بچمون بره...

بلاخره نوبتمون شد و به اتاق دکتر رفتيم.

خانم دکتر تا مونسى رو ديد باهاش خوش و بش کرد و دعوت به نشستنمون کرد و مونسى هم منو معرفی کرد.

: پس آرتى معروف اين مونس خانم تويى؟؟ شايد باورت نشه دخترم ولى مونس جان هميشه ازت تعريف ميکنه ، يعنى يه کلمه بهم ميگفت صد تا آرتى هم تنگش اضافه ميکرد!

يه نگاه پر از تشکر به مونسى کردم

- مونسى خيلى لطف داره.

: خوب دخترم. مشكلت چيه؟

برگه آزمايشو از كيفم در آوردم و روى ميز گذاشتم.

- راستش من امروز صبح اين تست رو دادم و همينيه ساعت پيشم جوابشو گرفتم. مونسى هم اصرار کرد از همين اول زير نظر شما باشم.

دکتر کاغذ رو برداشت و يه نگاه کوتاه کرد

: خوب تبریک ميگم عزيزم. بيا روى تخت دراز بکش. بعد تخمين بزيم چقدر يه.

روى تخت دراز کشيدم و دکتر مايعى رو روى شکم کشيد و بعد شروع به سونوگرافى کرد. يکم که گذشت اخم هاى دکتر تو هم رفت و با دقت به صفحه نگاه ميکرد.

بدون حرفى بلند شد و پشت ميزش نشست.

از جام بلند شدم و شکمم رو با دستمال پاک کردم و کنار مونسى نشستم.

دکتر جواب تست رو گرفت دستش و با دقت نگاهش کرد.

مونسى با نگرانى پرسيد: مشكلى وجود داره ميناجان؟

دکتر برگه رو گذاشت روى ميز.

: خوب... يه مشكلى هست... جنين... بايد سقط بشه.

- خوب... راستش... قراره یه نفرم به جمع خانواده مون اضافه بشه.

ویتى: کیه؟ ما میشناسیمش؟

پویا: حرفا میزنیا زن داداش ویتى... اگه آشنا بود که اول از همه من میفهمیدم (چون فوضول خانواده برادر کوچولوى جمع بود) بگو دیگه آرتى!

- اون یه نفر... تا 8 ماهه دیگه میاد پیشمون

ویتى و پویا شوکه نگام کردن و ویتى با چشماش به شکمم اشاره کرد. با حرکت سرم بهش جواب دادم که حدسش درسته. (خوب شد پویا به شکمم نگاه نکرد که اونموقع از خجالت آب میشدم)

: وای الهى... تبریک میگم خواهرى.

ویتى اومد جلوم و بغلم کرد. پویا هم بهم تبریک گفت.

وقتى از هم جدا شدیم ویتى گفت: به یاش خبر دادى؟؟

- هنوز نه. میخوام فعلا بهش چیزى نگم.

پویا: پس میخواید سورپرایزش کنید؟ بیچاره داداش یاش... البته فکر کنم خوشحال میشه.

خنده اى کردم.

- امیدوارم.

بقیه خانواده کم کم بیدار شدن و همگى دور میز نشستیم.

برای بچه ها لقمه میگرفتم و میدادم بخورن ، خودمم اون وسطا میخوردم. داشتم لقمه آرادم رو بهش میدادم که نطق عمه خانم باز شد.

عمه: آرتى... تو که نباید به بچه ها غذا بدى... تا حالا نتونستى بهشون یاد بدى که خودشون غذاشونو بخورن؟ تو چجور مادری هستى؟

مادر جون اخم کرد و رو به عمه گفت: خواهر شوهر مگه چه عیبى داره آرتى صبحونشونو میده؟! این محبتشو نشون میده... هر کسى نمیتونه این احساسو داشته باشه...

این حرف مادر به عمه مثل این بود که به یعنى شما حرف مفت نزن ، تو که مادر نیستى!!

بعد اینکه صبحونه تموم شد با کمک ویتی و بهار میز رو جمع کردیم و ویتی نداشت تو بقیه کارها کمک بکنم و هلم داد از آشپزخونه بیرون برم.

به اتاق بچه ها رفتم.

دیروز یه کوچولو بهشون توضیح داده بودم که قراره صاحب یه خواهر یا برادر بشن و اونا هم داشتن با خرساشون بازی میکردن و یه خرس کوچولو رو عضو جدیدشون کرده بودن و سر اسمش با هم دعوا میکردن.

رفتم روی تخت پروا نشستم و به کاراشون نگاه میکردم.

"راوی"

مونس خانم به بیمارستان رفته بود. دکتر کامیاب باهاش تماس گرفته بود و خواسته بود هم دوستشو ببینه هم نتیجه تصمیم آرتی رو بفهمه.

وقتی مونس خانم به دکتر گفته بود که آرتی نمیخواه بچه رو سقط کنه اونم بهش گفته بود که باید مواظب آرتی بود و نباید تحت هیچ استرسی تا 3 ماهگی قرار میگرفت.

وقتی مونس خانم از بیمارستان خارج شد مصمم شد که به یاش خودش خبر بده.

تلفن رو تو دستش گرفت و رو شماره یاش نگاه داشت... مطمئن نبود از کارش...

مدام با خودش فکر میکرد.

: این خیلی مهمه که با یاش حرف بزنم... از همه مهمتر اینکه مسئله زندگی آرتی!

پس شماره یاش رو گرفت و منتظر شد.

از این طرف یاش هم به اتاق بچه هاش اومده بود و به بازیشون نگاه میکرد.

همون موقع گوشیش زنگ خورد. به شماره که نگاه کرد ، شماره مونس خانم رو دید. نگران شد که نکنه اتفاقی افتاده باشه! پس فوری جواب داد

- الو؟

: سلام پسرم. منم مونس.

- سلام. حالتون چطوره؟

: خوبم. راستش میخوام یه موضوعی رو درباره آرتی بهت بگم...

- بفرمایید.

مونس خانم دم و بازدمی با اضطراب گرفت و چشماشو بست و تمام تلاششو کرد تا بتونه حرفشو بزنه...((چون آرتی بهش قسم داده بود تا نرمال شدن وضعیتش حرفی به یاش گفته نشه))

: آرتی..داره مادرمیشه...اون داره مادر بچه شما میشه...

وقتی حرفش تموم شد صدایی از یاش نشنید ولی...

این سمت یاش که بخاطر سروصدای بچه‌ها چیزی نمیشنید تلفن رو پایین آورد و رو به بچه‌ها تشر زد که کم سروصدا کنند.

مونس خانم که صدای یاش رو شنید فهمید که بچه‌ها و آرتی پیش یاشن...

وقتی صداشون کم شد تلفن رو به گوشش نزدیک کرد

- الو...مونس خانم؟(آرتی ترسون به یاش نگاه کرد)ببخشید نتونستم صداتونو بشنوم..خوب داشتید چی میگفتید؟

:ام..من چندین بار به گوشی آرتی زنگ زدم تا حالشو ببرسم ولی جواب نداد واسه همین به تو زنگ زدم تا ببینم ازش خبر داری یا نه؟ببخشید دیگه

- خواهش میکنم.ایشون حالشون خوبه.

: باشه.دیگه مزاحم نمیشم.

-!..شما میخواستید با خانم آرتی صحبت کنید درسته؟اون الان اینجاست!

آرتی ترسیده نگاش میکرد...نگران بود که نکنه مونس خانم چیزی گفته باشه.

:آ..نه بعدا با آرتی صحبت میکنم.الان کار دارم.خوب دیگه خداحافظ

- خداحافظ.

یاش متعجب از صدای مضطرب مونس خانم تلفن رو قطع کرد.

"آرتی"

تا وقتی که تلفن یاش تموم بشه نگران و ترسیده نگاش میکردم.از حالت صورتش نمیشد فهمید چیزی بهش گفته شده یا نه..

صحبتاش که تموم شد بهم نگاه کرد

: مونس خانم بودن.میگفت انگار چند باری به تلفنت زنگ زده...تو که جواب ندادی نگران شده و به من زنگ زده.

سرمو تکون دادم و یادم اومد که گوشیم تو شارژه.

بچه ها دوباره سر اسم دشروع به دعوا کردن برای تموم شدن قضیه بهشون گفتم

- بچه ها... بسه دیگه. اصلا بیاید باهم برای اون خرس کوچولو اسم انتخاب کنیم... باشه؟

هر سه شون با ذوق سرشونو تکون دادن. یاش که انگاری به حرفم توجه نکرده بود یا شایدم نشنیده بود میخواست بره که صداش کردم

- آقای یاش؟ (برگشت سمتمون) برای اینکه بچه ها دعوا نکن... بیاید برای عضو جدیدشون یه اسم انتخاب کنیم.

بیشتر هدفم برای این بود که بفهمم یاش چه اسمی رو دوس داره تا شاید اون اسم رو روی بچمون بذارم...

آزاد یکی از خرسا رو تو بغلش گرفت و بهم نگاه کرد و گفت: چجوری براش اسم انتخاب کنیم؟ اسم منو شما انتخاب کردید.

پروا و پریا هم خرساشونو بغل کردن و دوتایی گفتن: اسم مارم بابا انتخاب کرده...

(به یاش نگاه کردم) باید برای خرس کوچولو هم اون اسم انتخاب کنه...

وروجکا انگار منظورمو فهمیده بودن که انتخاب اسم رو به پدرشون کشوندن:

یاش انگار یکم بیقرار شده بود... از استرس چشمامو بستم و لمبو به زیر دندون کشیدم...

یکم که گذشت و جوابی از یاش در نیومد. چشمامو باز کردم و اول به بچه ها نگاه کردم که خیره پدرشونو نگاه میکردن. خودم به حرف اومدم

- آقای یاش... یه اسم قشنگ انتخاب کنید تا بچه ها خوشحال بشن...

((خبر نداره خودش بیشتر خوشحال میشه تا بچه ها)) (نویسنده))

یاش سرشو تکون داد: باشه... آراز...

- آراز...

خوشحال شدم و خندون به بچه ها گفتم: آراز.

اونام فوراً به خرسی اسم آراز دادن. یاش نیم نگاهی به همه کرد و اتاق رو ترک کرد.

خوشحال دستمو رو شکمم گذاشتم و اسم آراز رو تکرار کردم... از ته دلم شاد بودم.

بچه ها با شور و شوق خرس کوچولو رو به همه نشون میدادن و به عنوان عضو جدید معرفیش میکردن. دست آخرم خرس رو به ویتی دادن و از آشپز خونه بیرون رفتن.

ویتی به نگاه به خرس کرد و به شکمم اشاره کرد و گفت:

من میدونم چرا برادر یاش اسم آراز رو انتخاب کرده..(کامل به طرفم برگشت و نزدیکم شد) آرام و برادر یاش این اسمو برای بچشون انتخاب کرده بودن ، اما هر دو دفعه خدا بهشون دو تا دختر ناز پروا و پریا رو داد..آرام اون موقع ها میگفت که این اسم رو واقعا دوست داره ، برای همین میخواست هر وقت برای بار سوم حامله بشه این اسمو روی بچش بذاره...اما...
- به نظر منم اسم قشنگیه...

: آره.آرام همیشه میگفت آراز اسم رودخونه هست ، میگفت میخوام پسرم مثل رود ساده و پاک باشه و عمر طولانی داشته باشه... (عروسکو داد دستم) ای وای...پاک یادم رفته...نیما ازم یه کاری خواسته بود...من برم. و فوری آشپزخونه رو ترک کرد.به رفتنش نگاه کردم و وقتی دور شد نگامو به خرس تو دستام دادم...
با خودم گفتم من باید آرزوی خواهرمو برآورده کنم...من اسم آراز رو برای فرزند خودمو یاش انتخاب میکنم.اون باید به آرزوش برسونه.

امروز عید قربان بود و طبق دونسته هام تو خانواده یاش رسم بود که امروز رو برای شکرانه روزه میگردتن.
بعد این که نماز صبحم رو خوندم نشسته بودم و با خدا راز و نیاز میکردم...
(خدایا میدونم که امروز همه قراره برای شکرانه روزه بگیرن و منم باید امروز رو روزه باشم اما من بخاطر زندگی این کوچولو که داره با من نفس میکشه باید دارو هامو بخورم...خدای من بخاط اشتباه من بچه هامو مجازات نکن...
خدایا ازت ممنونم که تونستم طعم یه زندگی دوباره رو بچشم...ازت به خاطر تموم داده هات ممنونم)
نمازم که تموم شد سجادمو جمع کردم و تو جام دراز کشیدم.

همین که یاش از اتاق خارج شد از جام بلندشدم و از میز گوشه اتاق یه لیوان آب پر کردم و دارو هامو در آوردم.تا توضیحات دارو هارو بخونم یکمی وقت صرف شد و همین که خواستم دارو رو بخورم در اتاق باز شد و یاش تو درگاه در قرار گرفت.
ترسخورده بهش نگاه میکردم...این که همین چنددقیقه پیش رفته بود بیرون...پس چرا برگشته....
به دارو و لیوان آب توی دستم نگاه کرد...لیوان و دارو رو روی میز گذاشتم و نگامو روی زمین دوختم.
یاش یه پله اتاق رو بالا اومد و روبروم وایساد.

- آقای یاش... من... من... داشتم... این... این دارو هامو...

: هرچه قدر که سعی کنید خانم آرتی ، ولی نمیتونید چیزی رو ازم پنهون کنید.

چشمام دیگه نمیتونست از این گشاد تر بشه... دلم فروریخت.. که نکنه موضوع رو فهمیده باشه!

حرفشو ادامه داد

: پریروز رفته بودید بیمارستان برای دیدن دکتر کامیاب ، درسته؟ درست از وقتی که برگشتید به نظر خسته و بیمار میاید... باید همون روز اینو میفهمیدم وقتی مونس خانم زنگ زد حالتو پرسه... باید زودتر اینو میفهمیدم که...

کاملا مطمئن شدم که یاش موضوع رو فهمیده... قلبم به تپش افتاد...

: یه مشکلی برای سلامتیت به وجود اومده... (یه نفس راحت از دلم کشیدم... اووف... خطر از بیخ دلم رد شد) خانم آرتی اینا دارو هاتونن؟

- ب... بله.

: میدونم که مجبور بودی برای رسم ما امروز روزه بگیری... ولی خانم آرتی تو باید به عنوان یه مادر باید به وضعیت خودتونم توجه کنید...

یاش اومد نزدیک تر و قرص و آب رو داد دستم

: بیاید خانم آرتی... دارو هاتونو بخورید.

قرص و لیوان رو گرفتم و قرص رو خوردم ، یاش هم با لبخند نگام میکرد. بچه ها یاش رو صدا کردن ، یاش هم از اتاق رفت بیرون.

دستامو رو شکمم به حالت نوازش کشیدم و رو صندلی نشستم و با کودکم صحبت کردم:

دیدید عزیزم؟! دیدید پدرت چه حرف خوبی زد؟! از حرفای اون درس بگیر... (خنده ای کردم) تو هم باید به زودی به اندازه اون بزرگ بشی..

تک خنده کردم و سرمو که بلند کردم مونس رو جلوم دیدم...

(یعنی اتاق نیست که کاروانسراست خخخخ. یکی میاد یکی میره (نویسنده)

مونس با اخم بهم زل زده بود از جام شگفت زده بلند شدم...

- مادر! شما کی اومدین؟

مادر به جای جواب بهم با اخم توپید: تو فقط زمانی میتونی به بچه بگی که شبیه پدرش بشه که خودت بری و حقیقت رو به یاش بگی...اون موقع میتونی جون خودت و این طفل بیگناه رو نجات بدی!
(با ناراحتی گفتم) - مادر اینجوری حرف نزنید.

مونسی فقط نگام میکرد.

- من خودم...به محض این که شرایط خوبی پیدا کنم ، همه چیزو به یاش میگم.بهتون قول میدم.
خواستم از کنار مادر رد بشم که بازومو گرفت ونگهم داشت.اومد جلوم.

: تا کی میخوای منتظر یه فرصت باشی آرتی؟ تا وقتی که خدایی نکرده واسه خودت و این بچه اتفاقی بیفته؟ نه آرتی...اگه تو نمیتونی بری و اینو به یاش بگی ، من خودم میرم میگم!

مادرمیخواست بره که دستشو گرفتم

- خواهش میکنم مادر.چرا؟

مادر خشمگین برگشت سمتم...

: آرتی ازم میپرسی چرا؟ تو دست من امانتی ، مادرت تو رو بهم سپرده...دیروز نتونستم صبر کنم ، به یاش زنگ زده بودم که همه چی رو بهش بگم ولی نگفتم تا خودت همه چی رو بهش بگی...اما دیگه ساکت نمیشینم(با بغض و چشمایی که آماده بارش بود)ساکت نمیمونم!!

منم بغضم گرفتم...با صدای بق کرده گفتم

- مادر خواهش میکنم این کارو نکنین...بهتون التماس میکنم!خودم توی یه فرصت مناسب همه چی رو به یاش میگم...قسم میخورم...

: قسم قسم قسم... (دستم گرفت) تا کی میخوای منو قسم بدی و ساکت نگه داری؟

عزیزم ، همینطور که تو نگران این بچه ای منم نگران توأم...تصمیمت برای قبول نکردن سقط جنین درست بود ، هیچ مادری توی دنیا اینو قبول نمیکنه اما...اما عزیزم پنهنون کردن بارداریت و شرایطی که داری از آقای یاش کار اشتباهیه...

- من بهش میگم...ولی الان نه..بعدا..قول میدم مادر..قول

: امیدوارم عزیزم به قولت عمل کنی..

اون شب برای افطار همه یه جا بودن...مادر و پدر همه عروس ها دعوت شده بود و همه با هم روزه هاشونو باز کردن.

بعد افطار بود مادر ویتی پارچه های سبزی رو جلومون قرار داد و گفت این پارچه ها تبرک شده هستند ، هرکس باید به تعداد بچه هاش یه پارچه بر میداشت و اونى هم که بچه ای نداشت باید یه دونه بر میداشت.

من سه تا برداشتم و ویتی و بهار هرکدوم یه دونه...دلهم طاقت نیاورد و موقعی که همه مشغول صحبت شدن یواشکی یه دونه هم از پارچه ها برداشتم اونم برای آرازم...

"از دید راوی در همان لحظه"

درست همان موقع که آر تی پارچه چهارم رو برداشت عمه این کار آر تی رو دید و با خودش گفت:وای خدای من...آر تی داره چیکار میکنه...اون سه تا بچه داره ولی چهار تا پارچه برداشت؟! باید یه دلیلی پشت این قضیه باشه...من حتما میفهمم... حتما...

مونس خانم هم متوجه این کار شد و تو دلش از خدا خواست که یاش هر چه زودتر همه چی رو درباره بچه آیندش بفهمه...

"آر تی"

داشتم یکم اتاقمون رو سروسامون میدادم که پویا اومد تو بعد سلام دادن ، بدون حرفی دستمو گرفت و کشوندم سمت آشپزخونه.

- ا..منو کجا میبری برادر؟

: یه لحظه شما بیاید بهتون میگم.

جلوی آشپزخونه نگه داشتم...با تعجب به بچه ها که خندون وسط آشپزخونه و روی کابینت وسط نشسته بودند ، اونم اینکه دست هر کدوم یه دونه کفگیر و قاشق و ملاقه بود، نگاه کردم.

مدل آشپزخونه جوری بود که از سمت پذیرایی که وارد میشدی دورتادورش کابینت و یخچال و اینا بود ، گوشه سمت چپ ورودی یه میز برای نشستن و وسط هم یه کابینت مربعی شکل بود که روش گاز رو کابینتی قرار داشت.

به بچه ها با اخم : اینجا چیکار میکنید؟! این چه وضعیه؟! اینجا چه خبره؟

با صدای ویتی به طرفش برگشتم.

: برات توضیح میدیم عزیزم. یکم صبر کن ، الان همه چی رو برات توضیح میدم.

- باشه. (یه نگاه به ویتی که روبروم و پویا که سمت چپم بود ، کردم) خوب بگین چی شده؟؟

ویتنی سرشو بالا پایین کرد : خیله خوب خواهر. اول به ما بگو فردا چه روزیه؟ هان؟

یکم فکر کردم...

- اووم.. دوم اکتب... ..

یهو یه چیزی یادم اومد ، همشون بهم با لبخند نگاه میکردن

- فردا تولد آقای یاش!

ویتنی سرشو تکون داد.

پویا : حالا فهمیدی خواهر ما اینجا چیکار میکنیم؟ (به خودش و من و بچه ها و ویتی اشاره کرد) میخوایم همه چی رو آماده کنیم تا برادر یاش سورپرایز شه! و این قسمت خونه جایی که برادر یاش به سمتش نمیداد (به ویتی اشاره کرد) مگه نه خواهر؟

ویتنی: اوهوم (خنده ای کرد) و مسئولیت کارای اصلی مراسم فردا با تو هست. (با این حرفش بهم اشاره کرد) تو

امسال انجامشون بده... معلوم نیست که سال دیگه بتونی وقت این کارو پیدا کنی یانه؟!

با خودم فکر کردم منظورش چی بود... نفهمیدم... پس سرمو به معنی یعنی چی تکون دادم...

ویتنی :اگه دوست نداری میتونی قبول نکنی امن مطمئنم به لطف خدا دعاهامون برآورده میشه و سال دیگه تو تو نوزاد تو تو بغلت داری... اونوقت دیگه مراقبت از اون کوچولو بهت اجازه نمیده که به کارای تولد باباش برسی.

حالا معنی اون حرفشو فهمیدم... خوب راست میگفت... سال دیگه من به لطف این کوچولو وقت سر خاروندن هم نخواهم داشت چه بسا تولد گرفتن برای پدرش...

بچه ها با ذوق میخندیدن... چه دنیایی داشتن برای خودشون

ویتنی به حرفش ادامه داد: خوب تو فکر نمیکنی این بهترین فرصت تو زندگی توه که بتونی تولد یاش رو جشن بگیری؟ جواب بده

سرمو زیر انداختم ولی صدای پویا مجالی برای فکر کردن بهم نداد

پویا: اوه اوه زن داداش... عجله کن وقت نداریم ، خوب شما برای فردا برنامه ای پیشنهاد نداری؟

ویتنی نگام کرد ، سرمو به معنی نه بالا انداختم و ویتی سرشو تکون داد...

پویا: خيله خوب... ما الان برنامه مونو براتون توضيح ميديم.

به ويتي اشاره كرد.

: ما فك كرديم براي تولد برادر ياش يه مهموني بزرگ بگيريم ، ما ميخوايم تمام دوستاي دوران دبيران و دانشگاه و محل كارشو دعوت كنيم.

پويا دستشو تو جيب شلوارش كرد و يه كاغذ بلند بالا در آورد

: آره.. تازه ما يه ليستم تهيه كرديم (كاغذ و نشونم داد) محل برگزاري و دکوراسيون جزو مسئوليت هاي بنده ست.

بچه ها هم هماهنگ گفتند : ما هم قراره براي غذا و نوشيدني برنامه ريزي كنيم... براي همين هم اومديم اينجا!

بچه ها اين حرفشونو همراه با تگون دادن قاشق و ملاقه ميزدن كه باعث خنده همه مون شد...

ويتي: خوب خواهر آرتي... به ما بگو كه ميخواي چيكار كني؟

تك خنده اي كردم و فكر كردم مگه كاري هم مونده..

- شما همه چيزو برنامه ريزي كرديد ؛ كاري براي من نمونده؟

همشون يك صدا و با لبخند عين گروه سرود گفتن : كادو

تعجب كردم...

پويا: بله زن داداش. پيدا كردن يه كادو خوب مسئوليت شماست.

ويتي: اوهوم... پيدا كردن يه كادوي مخصوص كه بتونه برادر ياشو خيلي خيلي خوشحال كنه...

كادوي مخصوص... آخه من چي بهش بدم كه خاص باشه؟

پويا : خوبي آرتي؟ زن داداش؟ (وبه ويتي اشاره كرد. ويتي هم چشماشو به معني باشه باز وبسته كرد)

: قبل از اينكه پريا به دنيا بياد ، آرام تو روز تولد ياش بهش گفت كه داره مادرميشه.

بچه ها با خوشحالي به هم نگاه ميكردن و منم گيج بهشون زل زده بودم...

: همه ما نزديك يه ماه اين خبر و به هيچ كس نگفتيم چون آرام بهمون سپرده بود عين يه راز نگاهش داريم ، اونم

روز تولد ياش بهش گفت و ياش هم خيلي خيلي خوشحال شد!

همين كه خواستم بازم يه كوچولو فكر كنم پريا بهم گفت: مامان؟ (سرمو طرفش برگردوندم) تو هم روز تولد بابا

بهش يه بچه هديه بده!

((يعني اين بچس)) از خجالت سرمو انداختم زير. ولي بد فكري هم نبود.

همه میخندیدند که یهو سر پویا به طرف در آشپزخونه چرخید و هول خورده به یاش نگاه کرد. با این حرکت پویا سر همه به اون طرف چرخید و تعجب کردیم...

بچه ها دستاشونو به معنی تأسف به پیشونیشون کوبوندن و منم ترسخورده به یاش نگاه میکردم... یاش با یه قیافه معمولی و تا حدودی اخمی ((انگار هواشناسیه خخخ)) بهمون نگاه میکرد.

ویتى و پویا یه نگاه به هم کردن... پریا رو به پدرش گفت: بابا ما داشتیم برای تولد شما برنامه ریزی میکردیم...

ویتى خواست یه چی بگه که نگفت ولی پویا زیر لب گفت: وای... حالا دیگه مهمونی کنسله.. برادر حتما با برگزاریش مخالفت میکنه...

و درکمال شگفت زدگی همه یاش هندرفری هاشو از تو گوشش درآورد و اخماشو باز کرد و با لبخند پرسید: چی شده؟؟ واسه چی همتون سر صبحی جمع شدین تو آشپزخونه؟ اتفاق خاصی افتاده؟

همگی یه نفس راحت کشیدیم و لبخند زدیم. مطمئن شدیم یاش متوجه حرفامون نبوده و نشنیده.

پویا به سمت یاش رفت و دستشو دور شونش انداخت به سمت پذیرایی بردش.

پروا: آخیش... به خیر گذشت.

ویتى: اون همه چی رو شاید شنیده و نظاهر به نشنیدن گرفت. (بهم اشاره کرد) برادر یاش کاملا تغییر کرده ؛ دیدی چطور صورتش خندون بود ؛ همه اینا بخاطر تو آرتی...

(سرمو به شدت بلند کردم) ویتى و بچه ها خنده ای کردن و آراد هم با دستش سوت زد.

ویتى ادامه داد: الان دیگه آرزوی ما اینه که فاصله بین تو و برادر یاش به طور کامل از بین بره و شما بتونید به سلامتی بچتونو بغلتون بگیرید.

تو دلم یه امیدواری گفتم. خودمم با تموم گفته های ویتى موافق بودم و دعا میکردم که همینطور که من عاشق یاش شدم اونم بهم علاقه پیدا کنه و بتونیم برای همیشه در کنار هم باشیم.

((اینجا یه آرزویی از ته ته دلم و این شب قدر عزیز دارم ، اونم اینه که تموم عاشقا به عشقاشون برسند و هیچ عاشقی بدون عشقش نمونه _ سخن نویسنده))

"راوی"

عمه تو خونه داشت میگشت و به هر جایی یه سرک کوچولو میکشید. همون موقع یکی از خدمه رو دید که مقداری کاغذ و پوشه داشت به بیرون میبرد. صدش کرد

:ببینم! این پوشه هارو داری کجا میبری؟

خانم...داشتم اتاق آقای یاش رو مرتب میکردم...ام...این پوشه هارو پیدا کردم ، گفتم به آقای یاش نشون بدم.

عمه یه نگاه اجمالی به همه پوشه ها انداخت و خواست بره که با دیدن اسم دکتر کامیاب وایساد.

صبر کن.

پسر صبر کرد. عمه به عقب برگشت و دستشو جلو برد و پوشه رو برداشت.

با دیدن عکس یه بچه و اسم آرتی روی پوشه چشمش گشاد شد.

: آم...تو...تو میتونی بری

همین که پسر دور شد پوشه رو باز کرد و با دیدن جواب تست مثبت و برگه سونوگرافی تعجبش بیشتر شد.

با خودش گفت (حاضرم قسم بخورم که آرتی یه نقشه ای تو سرشه)

با سرعت به طرف اتاق آرتی رفت ، بدون در زدن رفت تو و درو بست.

آرتی داشت لباسا رو تا میکرد که از حضور عمه شوکه شد.

:آرتی...من باهات یه کار مهم دارم.

آرتی دست از کار کشید و به سمت عمه رفت. عمه پوشه رو پشتش قایم کرده بود.

- بله عمه؟موضوع چیه؟

: سوال نکن. امروز فقط منم که حق دارم ازت بیرسم و تو هم باید واضح و روشن جوابمو بدی.

آرتی با خودش گفت این حرفا چه معنی داره؟

عمه دستشو از پشت آورد جلو و پوشه رو جلوی آرتی گرفت.

آرتی یه نگاه متعجب بین پوشه پزشکیش و نگاه پر سوال عمه گردوند.

عمه: چیزایی که توی این پروندست حقیقت داره؟ تو داری مادر میشی آرتی؟

آرتی سردرگم دستاشو فشار میداد.

عمه با لحن تعجب حرفشو دوباره تکرار کرد و سرشو تکون داد

: حاضرم قسم بخورم که یه فکر شومی تو سرته خانم آرتی(آرتی خشمگین به عمه نگاه کرد)وگرنه چرا باید

موضوع به این مهمی از خونواده پنهون کنی؟!حتما سعی داری از شر اون بچه بیگناه یه جوری خلاص بشی!

- خواهش میکنم عمه. اینجوری راجب بچه من حرف نزنن... (آرتی با احساس ادامه داد) این بچه همه زندگی منه... خیلی وقته که منتظر همچین روزی بودم. من حتی یه درصد هم به سقط جنین فکر نمیکنم.

: پس چرا این خبرو پنهون کردی؟ تو که میدونی مادرشوهرت چقدر دوست داشت که شما بچه دار بشین و یاش.. حتی به اونم نگفتی که داره پدر میشه.. چرا؟؟ (عمه خنده ای کرد) زود باش به من بگو میخوای چه بلایی سر این طفل معصوم بیاری؟

آرتی با خودش فکر کرد (ممکنه عمه منو دوست نداشته باشه ولی این بچه یاش هم هست... شاید برای همین ناراحته که چرا خبر به این بزرگیو به اونا نگفتم)

: جواب بده آرتی... منتظر م

- شما که میدونید عمه... تو زندگی آقای یاش آرام فقط وجود داره... من نمیدونم اگه بفهمه که من دارم مادر فرزندش میشم خوشحال میشه یا نه؟

عمه به تمسخر گفت: واقعا جالبه. تا کی میتونستی این موضوع رو از یاش پنهان کنی؟ تا چند ماه دیگه موضوع برای همه مشخص میشه ، اونوقت میخوای چی به یاش بگی؟ فکر میکنی عکس العملش چی میتونه باشه؟ تو خیلی به فکر شوهرتی نه؟! تو عاشق یاشی..

آرتی سرشو به معنی آره تکون داد..

: اگه واقعا عاشقشی ، اگه واقعا دوسش داری به حرفی که میزنم عمل کن (با تمسخری دوچندان) این خونه رو ترک کن و برو.

آرتی اخماشو تو هم کشید.

: از زندگی یاش خیلی سریع برو بیرون.

آرتی هم ناراحت شد و هم خشم تو وجودش جوشید. کسی حق نداشت برای زندگیش تصمیم بگیره

عمه بلاخره اون روشو نشون دادو به آرتی غرید: از زندگی یاش برو بیرون... (در عرض اتاق شروع به راه رفتن کرد) این یه چیز موقت و گذراست ولی تو مثل یه بختک شوم به زندگی چسبیدی! از وقتی که تو به زندگیش وارد شدی همش برات مشکل درست کردی (عمه پشت به آرتی ایستاد) اون حتی یه ذره هم تورو دوست نداره... (خشمگین برگشت سمتش) تو حتی نمیداری اون یه نفس راحت بکشه...

برای همین که دارم بهت اخطار میدم که از زندگیش برو بیرون ؛ بذار زندگیشو بکنه ، اصلا هر چقدر پول که بخوای بهت میدم فقط از این خونه و زندگی برو... اون هنوزم از مرگ همسرش ناراحته (اخمای آرتی بدجور تو هم بود و میخواست به عمه بتوپه ولی عمه مجالی نمیداد) تو هر روز داری ناراحت ترش میکنی ولی دیگه این

اجازه رو بهت نمیدم ، پس بی سروصدا ساکتو جمع کن و دست اون پسر احمقت آزاد رو بگیر و با خودت از این خونه ببر...

آرتی تحمل نکرد و فریاد زد: کافیه عمه.

اومد جلوی عمه و در حالی که سعی میکرد خشم صداشو کنترل کنه گفت : حالا شما گوش کنید...من هیچ کسو ترک نمیکنم(عمه چشماشو درشت کرده بود درحالی که خشم تو چشماش زبونه میکشید)نه بچه هامو نه آقای یاش...شنیدین چی گفتم؟

(عمه دندوناشو روی هم از شدت خشم فشار داد)

عمه: فکر کردی عاشق بودن کار آسونیه آرتی؟من میدونم تو فقط ادعای عاشقی داری!تو نمیخواهی یاش شاد ببینی... تو فقط به فکر شادی خودتی!این خونه بزرگ ، با این همه خدمتکار که در اختیارتن ، اتاق کولردار ، ماشین ، جواهرات ، لباسای قرون قیمت رو چجوری میخواستی تو خونه فقیرانه مادر و پدرت داشته باشی؟ من که میدونم تو اون مغزت چی میگذره!چرا بخوای اینارو ترک کنی و از اینجا بری! (عمه تمام اینا رو با تمسخر و یه پوزخند رو لبش حرف میزد)

آرتی با نهایت خونسردی در حالی که سعی میکرد این توهین هارو نشنیده بگیره گفت:

خدا خودش شاهده که من واقعا عاشق یاشم ، عشق من به خاطر مادیات و رفاه و خونه و جواهرات و این چیزا نیست...محتاج این چیزا نیستم.

(عمه به حالت بیخیالی سرشو به طرف دیگه برگردوند)

- من واقعا عاشق یاشم و عاشقش میمونم.من بخاطر حرفای شما کاری نمیکنم...زندگی من اینجاست...من نمیتونم زندگیمو رها کنم و برم...

- میدونید عمه ، من هیچ وقت این همه دلیل نفرتتونو نسبت به خودم نفهمیدم.

عمه با عصبانیت برگشت سمتم...

: شوهرم ، خونم ، بچه هام...با خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی که همه بیوه ها

این شانس و دارن که دوباره ازدواج کنن؟

- بیوه؟! (حالا فهمیدم این نفرت از کجا آب میخوره...ولی من که بیوه نبودم...من مطلقه بودم و کسی از این خانواده هم خبر نداشت که مطلقه ام...چون به همه گفته بودیم پرهام مرده...البته اون برای من و پدر مادرش مرده بود چون مادرش اونو عاق کرده بود...)

عمه با خشم شروع به راه رفتن کرد و دور من میچرخید.

: آره... من اصلا از تو خوشم نمیاد. تو هم یه بیوه ای مثل من! اما تو عروس خانواده ی ما شدی و اون زندگی بی رنگ و روحت ، دوباره رنگ و رو گرفت و تغییر کرد... ولی هیچکس به فکر من نیست و نبود که منم یه بیوه ام و نیاز به یه زندگی دارم... اونوقت من چجوری باید به فکر تو باشم... هان؟

- عمه سرنوشت باهاتون ناعادلانه رفتار کرده... این تقصیر کسی نیست... من شمارو درک میکنم... در حقیقت زندگی به من یاد داده که شادی با فراموش کردن غم و غصه ها رو لبات میاد (انگشتمو به معنی یک بلند کردم) عمه فقط یک بار... یک بار این کارو بکنید ، اونوقت طعم شادی رو لباتون میاد و میتونید یه زندگی خوب رو احساس کنید.

عمه یه پوزخند زد و سرشو تکون داد...

: تو زحمت نکش و برای من شعر و غزل نفاق... هر کاری هم بکنی نفرت من بهت کم نمیشه... تو نباید زندگی راحتی داشته باشی... من خیلی خوشحالم که تو نتونستی قلب یاش رو بدست بیاری و اون داره ازت دورتر میشه... ببینم... مسئولیت کادو تولد یاش با توهه درسته؟؟ به خدا قسم... هیچ کادویی برای یاش بهتر از این نیست که تو از زندگیش بری بیرونو اونو تنهها بذاری

بعد هم پوشه رو با تمام عصبانیت روی زمین انداخت و از اتاق رفت بیرون و درو محکم بست.

آرتی با ناراحتی روی زمین نشست و پوشه رو برداشت.

با چشمایی که پر از اشک بود و دیدشو تار کرده بود به عکس بچه روی پوشه نگاه کرد وبعد سرشو به سمت عکس یاش روی میز چرخوند.

خودشو به سمت تخت کشوند و سرشو روی تشک گذاشت و از ته دلش که به خاطر توهین های عمه گرفته بود گریه کرد و این شعرو زیر لب تکرار میکرد

دل من پیش تو وعشقتوگیره

وقتی هستی دلخوشیم معنی میگیره

به تواین حس قشنگومدیونم

میمونم کنارتوبا دل وجونم

میمونم تا لحظه ی آخردنیام

باتوعاشقونه ترمیگذره رویام

زندگی راتا ابد با تومیخوامو

باتومعنی میگیره آرزوهامو

نفست باعثه این هوای خوبه

بودنت دلیل رویاهای خوبه

دوس دارم یه عمری عاشق پیشه باشی

توی زندگی من همیشه باشی

دوس دارم هرچی میخوای واست همون شه

خوشیات اندازه ی یه آسمون شه

آرتی با خودش فکر کرد...نباید به خاطر یه حرف عمه کاری از پیش ببره...پس برای کاری که میخواست فردا انجام بده مصمم تر شد.

صبح بود که یاش از حموم در اومد.لباساشو نپوشیده بود و فقط یه حوله به کمرش بسته بود.

جلوی آینه داشت موهاشو مرتب میکرد که تلفنش زنگ خورد.بادیدن شماره دوستش رامبد خوشحال شروع به حرف زدن کرد.

وقتی تلفنش تموم شد برگشت جلوی آینه و مشغول شونه زدن بود که از تو آینه آرتی رو دید که اونم داره آب موهای خیسشو میگیره...((فکر بد نکنید!!!...با هم حموم نبودن))

با یه حالت خاص مشغول نگاه کردنش شد...تا وقتی که آرتی هم سرشو به سمت یاش برگردوند و نگاه هر دوشون جذب هم شد...خیره همدیگه بودن که ناگهان...

حوله یاش در شرف باز شدن قرار گرفت و یاش فوری لبه ی حوله رو هول خورده گرفت که مبادا بی آبرو بشه... آرتی هم چشماشو دزدید و سرشو به زیر انداخت...یاش هم به سمت حموم دوباره فرار کرد...

آرتی یه ساک کوچولو از لباسای خودشو آراد جمع کرد...

تصمیم داشت اگه بعد تولد که جریان بارداریشو به یاش میگه ، یاش بچه رو قبول نکنه ، خونه رو برای مدتی ترک کنه تا آبا از آسیاب بیفته...

آرتی خیلی دوست داشت که یاش هم عاشقش باشه... این تنها آرزوش تو این زمان بود...

کنارتونفس نفس آروم میگیره این دلم

وقتی توباشی غمی ندارم

عجب عاشق شدن خوبه

چه احساسی به تودارم

عشقم توباشی آرومه حالم

چقدخوبه که توهستی

چه قدرخوبه تورودارم

دلبسته باشی تمومه کارم

چه قدر حال دلم خوبه

به توبدجوری دل دادم

هرجاتوباشی من پامیدارم

عشقم باتومن هر جاکه بری

توچشای من ازدنیات سری

(قسمتی از آهنگ عشقم امیرفرجام)

(البته شاید هم یه اتفاق کوچولو باعث مستحکم شدن روابط این دو میشد)

همه آماده شده بودند. یاش و پویا و ویتی منتظر آرتی بودند. همین که آرتی بهشون ملحق شد ، یاش طبق معمول خیره همسرش شد که با آرایش مشکی و طلاییش فوق العاده خیره کننده شده بود و نمیتونست چشم ازش برداره...

همه با ماشین به سمت سالن شخصی خانواده سعیدی رفتند. یه سالن بزرگ که مخصوص مجالس بود.

پویا به سمت ارسالان خان رفت و هر دو از مهمان ها استقبال میکردند و خوش آمد میگفتند.

ارسلان خان رو به پسرش گفت: امروز فقط دوستای یاش نیستن که میان ، من یه سری مهمون ویژه هم دعوت کردم!

پویا : کیا قراره بیان بابا؟

: این یه سورپرایزه... (ودستشو با ژست خاصی توی جیب شلوارش قرارداد) فقط صبر کنید و تماشا کنید.

و به سمت مهمان ها رفت و توی جمعیت گم شد.

پویا هاج و واج خیره رفتن پدرش بود.

وقتی سالن پر از میهمانان شد آهنگی شروع به پخش شد و گروهی رقصنده مرد شروع به رقصیدن کردن ، از پشت رقص ها ارسالان خان بیرون اومد و همه با دیدن ایشون دست زدن...ارسلان خان شروع به خوندن کرد

هر لحظه دیدنت بود ونبودمه

از عاشقی برات هر چی بگم کمه

چقدر دلم میخواد بهت نگاه کنم

خوشحالی واسه من فقط همینه که تو رو صدا کنم

دار و ندارم عمر دوباره ام

صبر وقرارم تویی فقط

عمر و جونم نام ونشونم

تنها بهونم تویی فقط

این اشتیاقمو ، دستای داغمو

عشق وعلاقمو ، به نام تو زدم

عشق همیشگی ، واسه دیوونگی

یه عمری زندگی ، پیش تو اومدم

چهره ی ماه تو ، مثل فرشته هاست

آینده ماله ماست ، من قولشو میدم

(عمر دوباره – شهرام صولتی)

و در طول آهنگ همش به همسرش نگاه میکرد...

آهنگ که تموم شد یه آهنگ دیگه پخش شد و همه شروع به رقصیدن کردند.

یه رقصنده دختر اون وسط شروع به رقصیدن کرد و همه به تماشاش ایستادن... پویا که هم از اهنگ و دختره خوشش اومده بود ، رفت وسط که باهاش برقصه... بهار هم حرصش گرفت و فوری رفت وسط و دست پویارو با اخم گرفت و به سمت صندلیها کشوند....

دختر که پارتنر میخواست رفت دست یاش رو گرفت و کشوندش وسط و مجبور به رقصش کرد... بیچاره یاش حاج و واج مونده بود وسط... دختره هم برای اینکه یاش برقصه و هواسش جمع بشه قلقلکش داد و یاش هم همش میخواست فرار کنه...

آهنگ داشت کم کم تموم میشد و که همه خانواده وسط جمع شدند و بقیه هم دورشون کردند و میرقصیدن... درست همون موقع آرتی میز کیک سه طبقه رو به سمت یاش هدایت کرد... یاش بی توجه به به خودش اومد و خندون **happy happy birthday** همه جا خیره همسرش بود... با صدای به همه نگاه کرد و جلو رفت و شمع های کیک رو با شمارش همه فوت کرد....

نوبت به بریدن کیک که رسید یه تکه کوچولو برش داد و به سمت آرتی گرفت ، آرتی یه گاز بهش زد و یاش کیک رو به سمت بچه ها هم گرفت....

کیک تکه تکه شد و به همه توی یه طرف داده شد ، همراه کیک نوشیدنی رو هم که آرتی درست کرده بود ، سرو شد و یاش با تمام جون و دل اونو نوشید.
همه سرگرم صحبت شدند.

آرتی خندون همراه با مونس خانم به سمت دوستای مونس خانم رفتن و خوش آمد بهشون گفتن.

آرتی رو به دوستای مونسی گفت : چه خوب شد که همه ی شما اومدین... مادر خوشحال شد... حالا اگه مادر برقصه یا نرقصه ، شماها باید حتما یه تکونی به خودتون بدید...
با این حرف آرتی همه خندیدن.

با صدای یه مرد هواس همه به سن مخصوص **ر**ق**ق*ص** برگشت...

اون قسمت تاریک شده بود و فقط یه سایه دیده میشد...

- آه یاش عزیزم... تولدتو بهت تبریک میگم... اکنون به افتخارت **ر**ق**ق*ص** و پایکویی میکنیم...

و بعد چراغ های نورافکن شروع به پردازش کردن و همه یکی از خواننده های محبوب یاش رو دیدن که همراه با پارتنر شروع به خوندن و **ر**ق**ق*ص** کردند.

La La La

I can see morning light

(من میتوانم صبحی روشن را ببینم)

صبوری کن دور بشو از غم

به فردات امیدوارم

هواتو هنوز از دور دارم

One day I'm gonna fly away

(یک روز میتوانم کنارت پرواز کنم)

One day when heaven calls my name

(روزی که آسمان صدایم خواهد زد)

I lay down I close my eyes at night

(من دراز بکشم و چشمهایم را به روی تاریکی ببندم)

I can see morning light

(من میتوانم صبحی روشن را ببینم)

One day I'll see your eyes again

(روزی که بتوانم چشمهای تو را دوباره ببینم)

دل من هنوزم پیشت گیره

نگو که دیگه دیره

جدایی یه روز از بین میره

بی تاب بیتابم بی تو

هر جا که باشم بازم ، من دوست دارم

One day I'm gonna fly away

One day when heaven calls my name

I lay down I close my eyes at night

I can see morning light

One day I'll see your eyes again

((one day آرشی و هلنا))

همه بعد تموم شدن آهنگ تشویق کردن و دست زدن...آرتی هم خوشحال بود و میخواست به سمت بقیه بره که همه جلوش سبز شد...آرتی به احم نشست بین ابروهاش

عمه با تمسخر دوباره شروع به حرف زدن کرد: این خانمو ببین...اینجوری که تو داری از این مهمونی لذت میبری ، فکر نکنم بخوای این مهمونی رو ترک کنی و جایی بری!؟

- معلومه که نمیروم...دیروز هم بهتون گفتم من هیچ وقت نمیروم و نخواهم رفت...اینو مطمئن باشید...)
حالا آرتی با تمسخر حرف میزد)میدونم شما بخاطر بیوه بودنمه که ناراحتید ولی...من خیلی دوست دارم که بتونم
یه روزی شما رو تغییر بدم ولی فکر نمیکنم بتونم...پس دیگه لطفا اصرار نکنید که من از زندگی و عشقم بگذرم!
ارتی بعد گفتن حرفش چشمی نازک کرد و از کنار عمه رد شد...عمه دندوناشو از حرص روی هم فشار میداد و بلند گفت : میدونم چه کاری باهات بکنم...نمیذارم یه روز خوش تو زندگیت ببینی...

یه زن پیر این حرف عمه رو شنید و اومد جلو و گفت : ای آدم حسود...چیه باز چه نقشه ای کشیدی هان؟
عمه ابروهاش بالا پرید.

: اینجوری به من نگاه نکن...من خاله سابیتام... (پیر زن با خنده و هیجان) خاله سابیتا از جنوب اومده...حالا بگو ببینم چه نقشه ای تو سرته؟

عمه یه نگاه از بالا تا پایین بهش کرد...حس میکرد یکی پیدا شده که دست اونم از پشت بسته!

: بگو دیگه بگو... (بعد دستاشو از هم باز کرد و با غرور گفت) میدونم که هیچ چیزی از یه پرنسس کم ندارم...خوب وقتی خدا این همه بهم زیبایی داده ، خوب چرا آرایش نکنم هان... (سرشو به عمه نزدیک کرد و ابروهاشو بالا پایین کرد) چه نقشه ای تو سرته هان؟

عمه پشتشو به سابیتا کرد...

- چرا اینقدر کنجکاوای؟

: کنجکاو...وای وای وای...من از بچگی استاد نقشه کشیدن بودم...بهم بگو نقشتو...

- من نقشه ای ندارم...

سرشو دوباره به عمه نزدیک کرد و عمه به حالت چندش سرشو دور کرد

: کارایی که من چند سال پیش با مریم (عروسشون) کردم رو تو حالا داری با آرتی میکنی...ولی از من گفتن این کارا سودی نداره عزیز... خودتی که شکست میخوری...

و با خنده از عمه دور شد. عمه زیر لب یه دیوونه ای حوالش کرد و پیش بقیه رفت.

آرتی با دوستاش در گوشه ای یه نقشه میکشیدن که چطور موضوع رو با یاش بگن...

بعد تموم شدن حرفاشون آرتی داشت برمینگشت که یهو پاش سر خورد... داشت می افتاد که دستایی پر قدرت کمرشو چسبید... آرتی تونست دستای یاش رو بشناسه و از این نزدیکی تموم وجودش پر از شیرینی شد... طبق معمول هم چشماشون با هم تلاقی کرد و برای چند ثانیه به هم زل زدند. دوستای آرتی که شاهد این صحنه بودند لبخندی زدند و با هم گفتند.

درنا: من تا حالا... (توجه کارین و هلما به درنا جلب شد) انقدر دوست داشتن و گذشت رو تو زندگی کسی ندیدم...

هلما سرشو به تایید حرف درنا تکون داد: حق با توهه... ما باید تمام تلاشمونو بکنیم که با روشن شدن موضوع، رابطه اونا حفظ بشه...

کارین: درسته... ما باید به عنوان دوست و وظیفمونو درست انجام بدیم... حیفه زندگیشون شیرینی داشته باشه... همون موقع دوستای مونس خانم و خود مونس خانم هم به جمعشون اضافه شدند و همه باهم تصمیم گرفتند که نقشه ی آرتی رو با یکم تغییر انجام بدن.

خاله سایبتا هم به جمعشون پیوست و با لبخند همیشگی گفت: منم بهتون کمک میکنم. همه خیره نگاهش کردند.

: چرا اینطوری به من خیره شدین؟ آره امروز تولده... ما میتونیم با انجام رقصای دو نفره میخوایم قلب این دو تا عاشقو به هم دیگه گره بزنینم... صحنه ی ر* * * ق* * * ص منتظر ماست... همه دست زدن. کارین گفت:

همه چی رو بسپارین به ما. به من (و دستاشو دور شونه های هلما و درنا انداخت) به هلما و درنا و همسرامون. (به هونام و مسیح و ونداد اشاره کرد)

همه موافقتشونو اعلام کردند و گروهشون متفرق شد.

: چرا اینطوری به من خیره شدین؟ آره امروز تولده... ما میتونیم با انجام رقصای دو نفره میخوایم قلب این دو تا عاشقو به هم دیگه گره بزنینم... صحنه ی ر*ق*ص منتظر ماست...

همه دست زدن. کارین گفت:

همه چی رو بسپارین به ما. به من (و دستاشو دور شونه های هلما و درنا انداخت) به هلما و درنا و همسر امون. (به هونام و مسیح و ونداد اشاره کرد)

همه موافقتشونو اعلام کردند و گروهشون متفرق شد.

"آرتی"

کنار بچه ها وایساده بودم و به یاش که با همسرای دوستانم مشغول بگو و بخند نگاه کردم...

بچه ها داشتن زیر لب باهم پیچ میکردن و هر از گاهی هم یه لبخند میزدن...

انریکه شروع به پخش کرد و زوج ها دو به دو **bailando** آهنگ مخصوص ر*ق*ص دو نفره

مشغول ر*ق*ص شدند.

با دیدن اونا تو دلم آرزو کردم که کاش یاش هم میومد و بهم پیشنهاد ر*ق*ص میداد تا باهاش برقصم... این آرزو زیاد طول نکشید چون یاش اومد سمتم و دستشو تو دستام قرار داد و کشیدتم وسط ، با یه لبخند از ته دل شروع به رقصیدن کردم... تو طول ر*ق*ص به چشمش نگاه میکردم...

چشمایی که منو اسیر خودشون کرده بود... پلکای پرپشتش چشماشو جذاب تر کرده بود ، ته ریشی که خیلی کم نمایان بود و لبخندش که مشخص بود از ته دلشه... دستشو به حالت نوازش پشت کمرم کشید و بعد یه دور زدنم رهام کرد و با لبخند به سمت دیگه رفت و مشغول نگاه کردنم شد... فوری به سمت دیگه رفتم تا وسط نباشم.

رفتم سمت دوستانم که درنا هلم داد به سمت کارین و با همسرش مسیح به وسط رفتن و مشغول رقصیدن شدند. از این حرکتش تعجب کردم...

حواسم جلب خاله معصومه (دوست مونس) شد که یه تخته کوچیک گچی رو به دست آزاد داد و در گوشش یه چی گفت... آزاد هم بدو اونو آورد و به درنا داد... درنا هم دست از رقصیدن برداشت و تخته رو برد و به سمت یاش گرفت... یاش با لبخند اونو گرفت و با تعجب نگاه کرد...

"یاش"

درنا خانم یه تخته رو به دستم... روی تخته یه زن و مرد تو طبیعت بودند و دوتا دختر و یه پسر کوچولو هم پیششون بود ، کنار بچه ها یه مربع کشیده بود و توش علامت بزرگ تعجب گذاشته بود...

سعی کردم موضوع رو بفهمم که کلا نفهمیدم ((از بس گیجه))

به سمت دیگه سالن رفتم و همزمان با فکر کردن به تخته ، به رقصیدن ها هم نگاه میکردم...هلما خانم با ونداد همسرش هم به وسطرفته بودند و داشتن میرقصیدن...

هلما خانم با یه لیوان بچگونه بدست با حرکت نمایی به طرفم اومد ولیوان رو بدون حرفی به دستم داد و به وسط سالن برگشت...

سعی میکردم توی ذهنم ارتباط بین لیوان و علامت سوال توی تخته رو بفهمم...

درست همون موقع کارین خانم با هونام پیشم اومدن و کارین خانم یه عکس نوزاد تو دستش بود ، یه اشاره به عکس کرد و دستشو به علامت پرفکت گرفت و با دستش روی شکمش علامت حامله بودن در آورد وعکس رو به دستم داد و اونا هم به وسط رفتن.

تو ذهنم جورچین رو روی هم چیدم و تقریبا حدس زدم موضوع چیه...نمیدونم چرا اخمام توی هم رفت ولی با فکری که تو ذهنم بود جور در نمیومد...فکر این که خانم آر تی باردار باشه خوشحالم کرد...باورم نمیشد...
"آر تی"

وقتی همه چی طبق نقشه توسط کارین و درنا و هلما انجام شد اولش یاش با دقت به وسایل ها نگاه میکرد ، لبخندش کم کم محو شد و جاش روی ابروهاش اخمی نشست...

دلم فرو ریخت...ترس وجودمو گرفت...فکر اینکه این بچه رو قبول نکنه داغونم میکرد...

همه یاش رو دوره کردند.دوستای مونسسی منو به نزدیکی یاش هدایت کردند...همه با متن آهنگ سعی میکردند به یاش موضوع رو بفهمونن.کسایی هم که موضوع رو نمیدونستن باتعجب به حرکات نگاه میکردند.

در آخر هم آقا سینا(پدرشهر سابقم) خرس کوچولویی که یاش اسم آراز رو روش گذاشته بود رو با خنده به یاش داد...

یکم از اخمای یاش باز شد و نور امیدی تو دلم تابید...

آهنگ که تموم شد ، خاله سابتا که تو دستش یه سینی و قاشق بود صدای زنگ ماندی در آورد...همه یه طرف جمع شدند...درست روبروی ماها...

توجه همه به خاله جمع شد...همین طور توجه یاش

خاله:تبریک میگم ارسلان خان...((دیگه ابروهای همه از تعجب به موهاشون چسبیده بود))

شما دارین دوباره پدربزرگ میشین...

چشمام درشت شد...قرارمون با بچه ها این نبود...نمیخواستم همه الان متوجه بشن ، نقشه من فقط برای متوجه شدن یاش بود وبس...

لبخند رو لب پدر جون و همه اومد...

خاله بی توجه ادامه داد : و سیما خانم تو داری مادر بزرگ میشی

همه از خوشحالی دست زدن.

اما یاش...دوباره نگاهشو به تخته و وسایل رسوند... همین که سرشو بلند کرد و با چشمای درشت شده نگام کرد ،

فاتحه امو خوندم...

استرس بهم غلبه کرده بود.یه قدم میومد جلو ، منم یه قدم عقب میرفتم...

اخماش بد جور تو هم بود...بلاخره به حرف اومد

: چرا موضوع به این مهمی رو ، از من پنهون کردی؟

سرمو به زیر انداختم...حالا نوبت نقشه دوم بود...

چراغا خاموش شد و فوری به سمت یکی از اتاقای سمت ورودی رفتم...

"یاش"

همین که چراغا روشن شد ، آرتی رو ندیدم...اطرافو نگاه کردم صداش کردم...ولی نمیدیدمش!

با صدای کارین دست از صدا کردن آرتی کشیدم.

کارین : یاش...تو نتونستی آرتی رو درک کنی!برای همین اون ترکت کرد!

گیج شدم...ترکم کرد...چرا؟

درنا ادامه داد: اون خیلی میترسید... (میترسید؟ از چی؟) نمیدونست تو بچشو قبول میکنی یا نه؟

حالا فهمیدم...

هلم: اون مثل همه ی زنا ، یه آرزوهایی برای شما و خانوادش داشت آقای یاش..اما مجبور شد از همهی اون آرزوها

بگذره و بره!

بره؟ کجابه؟ ترسیدم...من مرد ترسیدم از اینکه این بار هم عشقمو از دست بدم...

همه رو میدیدم که نگران منو نگاه میکردند.

معصومه خانم هم به حرف اومد : یاش...آدم نباید رابطه های عاطفیشو به این راحتی از بین ببره...اون شانس دوباره

زندگيته..به این راحتی اونو از دست نده...برو...برو وجلوشو بگیر!

کاملا احساس میکردم که همه سعی دارن مجابم کنن که کاری بکنم ولی من انگار هنوز شوکه بودم.

زهره خانم: آره یاش... تو نباید با آرتی همون رفتاری رو بکنی که قبلا میکردی! تو باید تغییر کنی... بخاطر خودت، بخاطر خونوادت..

هونام هم به حرف اومد: برو و نشون بده که چطور به مرد میتونه احساساتی باشه و قلبت هم از سنگ نیست! ایالا برو...

اینو درست میگفت قلب من از سنگ نبود، من احساس داشتم؛ که اگه نداشتم نمیتونستم دوباره عاشق بشم. مسیح: هر عاشقی برای عشقش گذشت و فداکاری میکنه. و آرتی هم با این کارش نشون داد که چقدر تو رو دوست داره!

هلمه: برید جلوشو بگیرید آقای یاش... جلوشو بگیرید قبل اینکه دیر بشه...
نمیدونم چرا به خودم نمیومدم...

خاله سابتا: ببین عزیزم من خودم با گوشام شنیدم که عمت میخواست آرتی بره و منم میخواستم باهاش نقشه بکشم (چشمام از تعجب گشاد شد) ولی ببین وقتی خاله سابتات تغییر چرا یاش تغییر نکنه؟ (چشمام دو دو میزد) برو... برو و به همه دنیا نشون بده که مردی که به ظاهر سنگدله قلبی از موم داره... برو
یه نگاه به بچه ها کردم و به خودم اومدم و به سمت در دویدم...

از نگهبان پرسیدم که آرتی رو دیده؟ اونم سرشو تکون داد و گفت که دیده با آراد رفتن توی اولین اتاق...
در اتاق رو به ضرب باز کردم... آراد با دیدنم به سمتم اومد.
رو زانو هام نشستم و بغلش کردم...

- شیطون بابا میخواست کجا بره؟ ماما کجاست؟

یواشکی تو گوشم به سمت تراس اتاق اشاره کرد. بغلش کردم و باهم به سمت تراس رفتیم.
آراد به آرتی گفت: ماما بابا برنده شد.

با تعجب یه نگاه به آرتی و آراد کردم.

بابا منو بذار پایین... تو هم برو با ماما حرف بزن... منم به هیچ کس نمیگم شما اینجایید.

بعد یه چشمک بامزه هم زد. خندیدم و آراد رو زمین گذاشتم و اونم به سمت بیرون دوید.

بعد یه چشمک بامزه هم زد. خندیدم و آراد رو زمین گذاشتم و اونم به سمت بیرون دوید.

به آرتی که سعی میکرد چشماشو از من بدزده نگاه کردم و بهش نزدیک شدم.

((طبق معمول دوتایی محو جمال هم شدن))

- خوب خانم آر تی... پس من برنده شدم و شما باختین... درسته؟

سرشو بدون جوابی به زیر انداخت و میخواست بیرون بره که دستشو گرفتم و مانعش شدم...

به طرفم برگشت

- شما نمیتونی بچه هامو ازم دور کنی! حالا دیگه این اجازه رو بهتون نمیدم. متوجه شدین؟

دستشو رها کردم

: بله... (با صدای ناراحت گفت) آزاد میتونه پیشتون بمونه ولی من میرم...

سرمو به حالت تعجب کج کردم، خواست دوباره بره که بازم دستشو گرفتم.

- احتمالا شما نشنیدین من چی گفتم؟ شما دیگه نمیتونید منو ترک کنید!

حس کردم یه نیمچه لبخندی زد

- منظورم شما و بچه ی تو راهمونه...

به سمتم برگشت و از چشمش بارید و همراه با اشک میخندید.

منم میخندیدم... شاد بودم... و اینو مدیون حضور فرشته ای مثل آر تی بودم...

- بهتره با هم برگردیم پیش بقیه مهمونا.. هوم؟

سرشو تکون داد. فوری بغلش کردم و به خودم فشردمش... یکم که گذشت از خودم دورش کردم و اشماشو پاک

کردم...

- حالا میشه بریم؟؟ فکر کنم همه منتظرشمان!

دستشو تو دستم گرفتمو باهم پیش بقیه برگشتیم.

مهمونا و خانواده با دیدن دستامون که تو هم گره خورده بود و لبخند رو لبامون یه سوت و دست زدن... دی جی

هم یه آهنگ پخش کرد...

با آر تی راهی سن مخصوص ر*ق*ص*ش*دیم و بهترین و عاشقانه ترین رقصمون رو سه نفری انجام دادیم...

از وقتی عشق تو دنیا مه

این دنیا همرنگه رویامه

از وقتی هستی تو این خونه

خوشبختی واسم چه آسونه

(واقعا حس میکردم خوشبختی به رومون داره میخنده)

لبریزم از حس خوشبختی

آسونه حتی واسم سختی

آرومم وقتی که میخندی

به عشقم همیشه پابندی

عشق من باهات میمونم

بدون ، عشقت بسته به جونم

من با این دل دیوونم

میدونی بی تو نمیتونم

این حس چقدر خوبه

قلبم که میکوبه

وقتی هستی کنارم از بس دوست دارم

حتی یه لحظه هم من از تو چشم بر نمیدارم

این سرنوشته ، دنیا بهشته

وقتی هستی تو عشقم

قلبت که با منه آینده روشنه

چه خوبه با تو سرنوشتم

(به چشمای ارتی نگاه کردم که مثل لباس پر از خنده بود ... چشمایی که توشون پر از معصومیت و مهربانی

بود... واقعا شانس دوباره زندگییم بود... من اگه آرتی رو نداشتم چیمار باید میکردم؟

بعد ر**ق**ص مواظبش بودم... هر کسی میومد پیشمون و هدیه هارو میداد بهمون بابت قدم نورسیده تبریک

میگفت...

ولی اون شب من بهترین کادو رو دریافت کرده بودم... تک ترین کادو)

سه هفته ای از جریان تولدم میگذشت. فردای روز تولد که فهمیدم آرتی مشکلی در بارداریش داره ، پیش دکترش رفتیم و بخاطر اینکه قصد سقط نداشتیم دکتر به شدت توصیه کرد که تا 3 ماهگی باید به دور از هر استرسی باشه تا وضعیت آرتی نرمال بشه ، منم نهایت تلاشمو میکردم.

تصمیم داشتم هر طوری شده عشقمو به آرتی اثبات کنم و بهش بفهمونم که منم عاشقش شدم..

ولی هیچ ایده ای تو ذهنم نبود...

به منشی اطلاع دادم که پویا و نیما رو صدا کنه.

باید ازشون کمک میگرفتم.

در بدون زده شدن باز شد و اول پویا ، بعد هم نیما وارد شد.

پویا عادتش بود که سرشو مثل چی بندازه و وارد هر جا بشه... بیچاره بهار هم نتونست عادت بدشو تغییرده و همیشه از اینکارش حرصی میشد.

طبق معمول پویا دلقکیشو شروع کرد

پویا: به به احوال داداش خوشگل خودم! محو جمال شدیا شیطان... صبر کن به خواهر آرتی میگم که سر و گوشت داره میجنبه... صبر کن...

نیما ومن یه نیمچه لبخند زدیم.

- شرور نیاف واسه من... منم به بهاریت میگم که انگاری زیادی با منشی صمیمی شدی...

(البته مزاح بود... طفلک منشیمون یه خانم محبوب و سر به زبری بود)

پویا حالت ترسیده به خودش گرفت : وای ددم یاندی... من غلط کردم داداش... عفو بفرمایید!

- باشه حالا خر شدم.

: آی قرب...

نیما وسط حرفش پرید: خوب دیگه بسه (برگشت سمتم) جونم داداش؟ کاریمون داشتی؟

با خودم دودوتا چهارتا کردم که چطور بهشون بگم...

- راستیتش من... خوب من و آرتی... آه... من... ممن...

پویا : آهان... آقا لپ کلام داداشمون قاطی مرغا شد رفت... نه؟

یه نگاه متعجب بهش انداختم... این از کجا فهمید؟

- نه... نه... آخه میدونید من... یعنی ما... یه مشکلی داریم... آخه..

نمیدونم چرا نمیتونستم مثل آدم موضوع رو بگم!

نیما: من فهمیدم تنه پته جان... (با خنده ادامه داد) داداشمون عاشق شده و نمیدونه اینو چطوری ابراز کنه. درسته؟

- آره... آره درسته.

نیما چپ چپ نگاه کرد

: این لکنت داره آخه؟ واقعا ازت نا امید شدم یاش..

- حالا من چطور به آر تی بگم؟

پویا حالت تفکر گرفت ، یکم که گذشت یه بشکن زد و گفت: یافتم برادر من... یافتم.

- خوب چیه؟

پویا به وسط خودش و نیما اشاره کرد... منم رفتم و وسطشون رو مبل نشستم.

فقط اولش بگما... راه حل یه بار میدیم... موفق شدی که شدی نشدی روی ما حساب نمیکنیا! باشه؟...

سرمو تگو دادم.

: ببین تو باید...

"آر تی"

با ویتی و بهار تو پذیرایی نشسته بودیم و تلویزیون میدیدم که تلفن ویتی زنگ خورد.

ویتي از جاش بلند شد و رفت دورتر از ما و حدود 15 دقیقه حرف زد ، وقتی تلفنش تموم شد یه اشاره به بهار

کرد. بهار از جاش بلند شد و پیشش رفت.

یکم که با هم پیچ کردن اومدن نشستن. سعی کردم جلوی فوضولیمو بگیرم که نتونستم.

- میگم خواهر ویتی... داشتن چی به هم میگفتن؟

ویتي هول شده جواب داد : ها... هیچی... میگم تو نمیخوای جایی بری؟

- نه... کجا برم؟ هوا سرد شده ، میترسم سرما بخورم.

این بار بهار سری به معنی نمیدونم چی به ویتی تکون داد و گفت: میگم اصلا آر تی بیا بریم طبقه سوم رو یکم مرتب کنیم هان؟

سری به نشانه باشه تکون دادم و این دوتام یه لبخند از ته دل زدن که گیجم کردن...معنی این کاراشون چی بود خدا میدونه!!

سه تایی به طبقه سوم رفتیم...این طبقه بلا استفاده بود و فقط وسایل اضافی رو اینجا قرار داده بودند.

ویتنی و بهار منو یه جا نشوندند و دوتایی وسایلا رو این طرف اون طرف میکردن و ویتی هم زیر لب به بهار غر میزد...

منم که فقط دستور میدادم که مثلا اونجا خوب نیست و جا میگیره و اینا...حس رئیس بودن بد جور گرفته بودتم...

کارا که تموم شد دوتاشون پیش من رو مبل ولو شدن...خستگیشون که در رفت به پایین برگشتیم...به یاعت که نگاه کردیم دیدیم یه ساعت و نیمه که اون بالا بودیم.

به سمت اتاقمون میرفتم که ویتی دستمو گرفت : کجا میری تو؟

- خوب میرم اتاق.

: تو اتاق چیکار داری؟

- هیچی...میخوام یه دوش بگیرم.حالا میشه دستمو ول کنی؟

هول زده بودن دوتاشون...نمیدونم چرا!!!

ویتنی : ه...ا...ن...هان باشه..(دستمو ول کرد)میگم صبح یاش میگفت دوش حمومتون خرابه...بیا تو اتاق ما برو حموم...اصلا حموم خونه برو...باشه؟

باشه ای گفتم و بازم خواستم برم اتاق که دوباره دستمو گرفت

: باز داری کجا میری آخه؟

- خوب برم لباس و حولمو بردارم...

بهار: نه خواهی...تو بیا برو تو حموم...ما لباساتو میاریم.

ومنو به زور به سمت حموم اتاق ویتی اینا بردن.

دوش کوتاهی گرفتم و لباسا و حولمو گرفتم تا بیوشم که با دیدن لباس کاربنی زیبایی تو دستم تعجب کردم...

یعنی من باید این لباسو میپوشیدم؟عمر...

درو یکم باز کردم و ویتی و بهار رو صدا کردم...هرچقدر صبر کردم جوابی نیومد...

مجبوری لباس پوشیدم و با سشواری که تو حموم بود موهامو خشک کردم و بیرون اومدم...

خونه تو سکوت فرو رفته بود...دوباره ویتی و بهار رو صدا کردم...بازم جواب نیومد..اینبار بچه هارو صدا کردم...بازم کسی جواب نداد.

تعجب کردم که آخه اینا کجا رفتن؟

به سمت اتاق رفتم...همین که درو باز کردم دهنم از تعجب باز موند.

باورم نمیشد اینجا همون اتاق قبلیمونه...پس دلیل اینکه بهار و ویتی نمیداشتن پیام به اتاق این بود...

روی دیوارا که قبلا عکسای آرام بود ، حالا پر از عکسای من بود...عکسای تو شمال و تولد...یه گوشه هم عکس سه تایی آراد و پروا و پریا...دوتا هم عکس دوتایی من و یاش و دو تا هم عکس تکی من و تکی یاش...

باور نکردنی بود...روی تخت هم پر از گل رز بود...

چراغ ها خاموش بودن و اتاق با نور شمع هایی که دور تا دور اتاق بودن ، روشن شده بود.

قسمت در تراس هم یه نفر وایساده بود...با تومآئینه به سمتش رفتم...از پشت هم تشخیص دادم که یاش...

برگشت سمتم و دوباره من محو چشماش شدم ((این دو تایی عادتشونه محو شدن...فقط ارثی نباشه صلوات... چون اون بچه تو راهم مثلشون خل میشه...خخ))

درست مثل یه رویا برام بود ، یه رویای غیر باور ...ولی واقعی بود...یاش سمتم اومد...آروم دستامو گرفت و به لباش نزدیک کرد...یه ب*و*س*ه عمیق بهشون زد و نزدیک ترم شد...

بلاخره صدای گوش نوازش به گوشم رسید

: چگونه؟ عکسارو پسندیدی؟

- خیلی...خیلی قشنگن...ازت ممنونم یاش

یاشی که گفتم از ته دلم بود...پر از احساس بود.

: حالا قسمتی از برنامه قشنگمون مونده عزیز...

نمیدونست با گفتن کلمه ی عزیز ، چطور قلبم محکم تو سینه میکوبید...

آروم به سمت تخت بردتم و منو نشوند روش...به سمت گیتارش رفت و روی صندلی نزدیک تراس نشست...تضاد جالبی بود...نور ماه به روی یاش افتاده بود و با لباس مشکی جذبش خیلی زیباتر دیده میشد...

با شروع آهنگ مورد علاقم از زبونش حس شیرینی به وجودم سرایت کرد

توهستی تنهاعشقم تو دنیا

نباشی میمونم بی تو تنها

اگه که یک روزازمن دلگیری

دوست دارم تو رو قد دنیام

واسه دیدنت قلبم میلرزه

وجودتوبه دنیامی ارزه

برای لحظه های شیرینم

لب توداره بهترین مزه

چقد دوست داشتن توشیرینه

تورنگ چشمتا به دل میشینه

تورو من دوست دارم تا اونجایی

که آدم واسه حوامیمیره

توهستی تنهاعشقم تودنیا

نباشی بی تومیمونم تنها

اگه که یک روزازمن دلگیری

دوست دارم تورو قد دنیام

واسه دیدنت قلبم میلرزه

وجودتوبه دنیا می ارزه

برای لحظه های شیرینم

لب توداره بهترین مزه

چقد دوست داشتن توشیرینه

تورنگ چشمتا به دل میشینه

تورومن دوست دارم تا اونجایی

که آدم واسه حوامیمیره

واسه داشتنت جونمم میدم

توچشمای تومن عشقودیدم

کنارتودنیا چه جذابه

تورومن تو آغوشم میگیرم

توخوبی که دنیا واسم خوبه

نباشی تودنیام چه آشوبه

توتنها دلیلی واسه قلبم

که توسینه هر لحظه میکوبه

(عشق شیرین از امیر فرجام)

تک به تک جمله هارو با یه احساس خاصی میخوند... کل آهنگ انگار برای ما ساخته شده بود... آهنگ که تموم شد از جام بلند شدم، آرام آرام به سمت یاش رفتم.

بهش که رسیدم دستمو گرفت و رو پاهاش نشوند...

سرمو رو سینه ی ستبر و محکمش گذاشتم و یاش موهامو نوازش کرد...

با هم به قرص ماه نگاه کردیم...

طولی نکشید که بهترین جمله ای که مدتها منتظرش بودم رو شنیدم

: خیلی دوست دارم آرتی... خیلی... تو امید من برای زندگی جدید شدی... ازت بخاطر حضورت ممنونم... ممنونم که باعث دوباره عاشق شدنم شدی...

و این بود نتیجه صبر و برداریم...

درست بود سخت بود ولی کاملا شدنی... انگار نقشه ای که توی تولد کشیده بودیم، جواب داده بود و یاش از خواب غفلت بلند شده بود... من تونسته بودم به خواسته ام برسم.

سرمو بلند کردم و به شکلاتی های ناب چشمش خیره شدم... یاش یه چی داشت که برام از هر چیزی ارزشمند بود... یه چیزی که اونو از بقیه متمایز میکرد ولی نمیفهمیدم اون چیه!؟

و من این موقع بود که فهمیدم جمله <میگن هیچ چیزی تو دنیا مثل عشق اولین نیست> کاملا اشتباهه... من و یاش تونستیم برای بار دوم عاشق بشیم و انگار دوباره متولد شدیم...
فاصله بینمون از بین رفت و من دوباره طعم شیرین زندگی رو چشیدم...
صبح که از خواب بیدار شدم یاش نبود و فهمیدم که رفته سرکار...
نیمخیز که شدم روی کنسول سینی صبحانه به چشمم خورد و یه کاغذ روی نون توجهم رو جلب کرد. خنده ای شیرین روی لبم اومد ، فکر اینکه یاش مغرور اینکارو کرده باشه به دور از ذهن بود...
نامه رو باز کردم.

Hi my dear Arti...

I hope you love this breakfast...

Please be careful thyself & our baby...

Yash

(سلام به آر تی عزیزم...)

امیدوارم صبحانه رو دوست داشته باشی...

لطفا مواظب خودت و فرزندمان باش...

(یاش)

فقط نفهمیدم چرا به زبان انگلیسی نوشته؟؟(حتما میخواست بهم پز بده که زبان بلدما!))

نامه رو کنار گذاشتم و سینی رو برداشتم و مشغول خوردن شدم.

تموم که کردم بلند شدم و سینی رو روی میز گوشه اتاق گذاشتم و برگشتم تا روی تخت رو مرتب کنم.

داشتم یه کوچولو آرایش میکردم که در اتاق زده شد...

بهار و ویتی اومدن تو و درو بستن...

متعجب بهشون که بدون اجازه اومدن تو نگاه کردم...

بی توجه بهم دوتاشون روی مبل روبروی میز آرایش نشستن و با دیدن عکسای روی دیوار و شمع های خاموش دورتادور اتاق و گل رز های کنار تخت یه لبخند رولبشون اومد و چشمکی به هم زدن...

هرکاری کردم نتونستم خودمو کنترل کنم...

- شما دوتا دیشب کجا جیم زدین؟؟

ویتنی با بیخیالی پاشو رو پاش انداخت و گفت: رفتیم دنبال نخودسیاهی که عاشقتون فرموده بودن البته با بچه ها که یه وقت خدایی نکرده مزاحم اوقات رویایتون نشن...

بهار: حالا اینارو ولش... دیشب خوش گذشت؟ (وابروی بالا انداخت.)

از خجالت شرم شد و سرمو به زیر انداختم... دیشب برای بار دوم آغوش یاش تنم رو میان حصارش گرفته بود...

ویتنی: ایشالله که مواظب بودین؟

با تعجب نگاه کردم... مواظب چی؟! ولی تا به زبونم بیاد خود ویتنی ادامشو گفت

: که اون طفلک دو تا نشه!

دوتاشون خندیدند... عجب منحرفایی بودن...

- نه خیر... هیچ اتفاقی نیفتاده... آه اصلا اینارو چرا میگم... شما اینجا چیکار میکنید؟

بهار: خوب اومدیم بگیم که همسرتون دستور دادند از امروز حق انجام هیچ کاری رو نداری و باید به فکر سلامتی خودت باشی... و اینکه اومدین بپرسیم دیشب خوش گذشته؟

ویتنی از جاش بلند شد و رفت سینی رو از روی میز برداشت.

بهار: راستی آرتی... خبر داری پدرجون و مادر جون عمه رو دوتایی شستن و پهنش کردن؟

از حرفش هیچی نفهمیدم... گیج زل زدم بهش...

ویتنی چپ چپ به بهار نگاه کرد و خودش ادامه داد: منظور بهار اینه که یه دعوی اساسی با عمه کردن...

- دعوا؟ چه دعوایی؟

: سر جریان این که عمه میخواست نقشه بریزه تو از خونه با وجود باردار بودن بری... پدر جون جوری خوردش کرد که فکر کنم از این به بعد بهت نگاه چپم نمیندازه...

آخ که دلم خنک شد...

میخواست از تنها دلیل زندگیم دست بکشم و برم...

بهار : پدرجون خیلی کار خوبی باهاش کرد.دلیل نداره چون خودش زندگیش خوب نبوده ، زندگی تورم نابود میکرد!

سرمو به نشونه موافقت اعلام کردم.

ولی از طرفی هم دلم برا عمه سوخت...

"10 سال بعد "

10 سال میگذره...از زندگی شیرین به زوج...به زوج که به همه فهموندند با تموم شدن به زندگی میشه زندگی جدیدی شروع کرد و حتی عاشق شد و

میشه با هم کنار اومد...میشه با فرزند های همسر به عنوان فرزند خود رفتار کرد...

حالا یاش قصه ما وارد 40 سالگی شده ، و یه مرد کاملا با تجربه

پروا و آراد و پریا هر سه در دوره ی حساس نوجوانی قرار دارند

آراز هم 10 سالشه و یه پسر آروم برعکس برادر و خواهرش

و آرتی 36 سالشو داره تموم میکنه ...

همه خانواده منتظر یه کوچولوی دیگه هستند و اینبار هم یه پسر که آرتی تصمیم گرفته اسمشو بذاره آرشا

یاش به شدت نگران آرتی هست چون داره یه بارداری پرخطر رو میگذرونه...

همگی 6 سال قبل به خاطر شیطنت های بچه ها با دختر پویا نفس تصمیم گرفته بودند به دور از خانواده و آزاد زندگی کنند برای همین توی یه آپارتمان 5 طبقه

ساکن شدند

خونشون هم به خونه پدرمادر آرتی کاملا نزدیک بود و آرتی هرروز میتونست اونا رو ببینه برای همین همیشه یاش رو ستایش میکرد..

زندگی فراز و نشیب زیاد داره و آرتی و یاش ما هم از این موضوع مستثنی نیستند...

پایان..

سخن نویسنده:

خیلی ممنون از کسانی که تو این همه مدت رمانم رو در حال تایپ خوندد و کسانی که بعد دانلود خونددن (:

خیلی ها اولاً اعتراض میکردند که موضوع رمان خوبه ولی مطابق با یک فیلم هست بخاطر اون عزیزان یه تغییرات کوچولو ایجاد شد ولی من قبل از نوشتن و حتی بعد از نوشتن هم هدفی داشتم...

اون هم این که به همه بفهمونم با تموم شدن یه دوره از زندگی اونم چه خوب و چه بد میشه دوباره زندگی کرد.

خیلی ها رو میشناسم که بعد طلاق (از جمله خانمها) روحیه اشون رو از دست میدند ، یا هستند بعضیا که بیخیال فرزندشون که از روح و وجود خودشون هستند میشند و اونا رو ول میکنند...

هدف من این بود که همه مثل هم نیستند.

من این فیلم رو که دیده بودم موضوعش برام جالب بود ، این که یه نامادری با فرزندان همسرش روابط خوبی داره ، یه ناپدیری هم همینطور

یا اصلاً موضوع عاشق شدن...

که بگم عاشق شدن فقط یه بار نیست...

هدف از رمان تولد دوباره این بود...

و یک چیزی هم قابل ذکر هست که اسم های آرتی و یاش هر دو ریشه ترکی دارند یعنی در زمان های خیلی قدیم

یاش به معنی خیس و آرتی به معنی اضافی

امیدوارم خوشتون اومده باشه :))

شاید رمان رو ادامه بدم با زندگی بچه های آرتی و یاش شاید هم نه....

یا حق

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/87786/>

www.negahdl.com

نگاه داندلود مرجع داندلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید

جهت حمایت از ما در انجمن نگاه داندلود عضو بشید forum.negahdl.com

